انتشارات نیلوفر

سقوط

آلبر کامو

ترجمه: شورانگیز فرخ

انتشارات نیلوفر

یک طرف زیبایی است و، طرف دیگر، درهم‌شکستگان و پایمال‌شدگان. هر قدر هم این کار دشوار باشد من می‌خواهم به هر دو طرف وفادار بمانم.

آلبر کامو

در یکی از میکده‌های آمستردام، مردی از خود و زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را، مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان‌باتیست کلمانس، که روزگاری در پاریس وکیلی مبرز و موفق، و نمونهٔ انسانی درستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این گذشته نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار، دروغ و دورویی خود و دیگران را فاش می‌سازد: در این جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بیگناه بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک آینهٔ تمام نمای روزگار ما و انسان امروز است.

شابک ۲-۰۵۶-۴۴۸-۹۶۴
ISBN: 964-448-056-2

۹۵۰ تومان

سقوط

سقوط

آلبر کامو

ترجمهٔ شورانگیز فرخ

انتشارات نیلوفر

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

آلبر کامو
سقوط (ویرایش جدید)
ترجمهٔ شورانگیز فرخ
چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۷ (چاپ اول انتشارات نیلوفر)
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
چاپ گلشن
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.
شابک: ۲-۵۶-۰۲۲۸-۹۶۴ ISBN: 964-448-056-2

فهرست

درباره نویسنده ۷

سقوط: قصه یحیای نمیددهنده روزگار ما ۹

سقوط ۳۳

دربارهٔ نویسنده

آلبر کامو به‌سال ۱۹۱۳ از پدری فرانسوی و مادری اسپانیایی در شمال افریقا به جهان آمد. در الجزیره، مدارس ابتدایی و متوسطه را گذراند، اما تحصیلات دانشگاهی‌اش (در رشتهٔ فلسفه) به علت بیماری (سل) ناتمام ماند. محل تولد و فقر و مرگ زودرس پدر و بیماری ناگهانی از عوامل مؤثر در اندیشه و سرنوشت او بوده است: همهٔ نوشته‌های کامو از احساس اضطراب و گناه، از وحشت غربت و تبعید، از سوزندگی آفتاب و دم‌کردگی هوا، از ارادهٔ محکم به پیراستگی و وارستگی ـ حتی در سبک و اندیشه ـ حکایت می‌کنند. معتقد بود که سرنوشت بشر، همچنان که سیر تاریخ، پرچ و بی‌معنی است، اما رستگاری و خوشبختی فقط در همین جهان ممکن است و بس (وملکوت من همه در روی زمین است») و آدمی می‌تواند با تن خود به جهان بپیوندد، چنانکه مثلاً از یک آواز عاشقانه، ولو نومیدانه، ممکن است مؤثرترین قواعد عمل و مبارزه حاصل آید؛ پس یاری به دیگری تا حد ایثار و از خودگذشتگی شاید بهترین شیوه برای ابراز هستی باشد (وپیوستن به دیگران در عشق و رنج و غربت که تنها یقین مشترک انسانها در زندگی است»؛ در عین حال عقیده داشت که عصیان مهمترین فضیلت و ممتازترین خصلت آدمی است (ومن عصیان می‌کنم، پس ما هستیم»).

آلبر کامو در سال ۱۹۵۷ جایزهٔ نوبل ادبیات را گرفت و در سال ۱۹۶۰، در چهل و هفت سالگی، در یک حادثهٔ رانندگی کشته شد.

از میان مهمترین آثار او ــ که شامل نمایشنامه و داستان و تحقیق ادبی و رسالات فلسفی و مقالات سیاسی و اجتماعی و یادداشتهای روزانه و ترجمه و

اقتباس و مقدمه بر آثار دیگران است ــ می‌توان اینها را، که اغلب به فارسی ترجمه شده‌اند، نام برد: بیگانه (۱۹۴۲)، اسطورهٔ سیزیف (۱۹۴۲)، سوءتفاهم (۱۹۴۴)، کالیگولا (۱۹۴۵)، طاعون (۱۹۴۷)، حکومت نظامی (۱۹۴۸)، راستان (۱۹۵۰)، انسان طاغی (۱۹۵۱)، سقوط (۱۹۵۶).

در این میان شاهکار او کدام است؟ مشکل بتوان آن را به یقین تعیین کرد. بیگانه، طاعون، انسان طاغی، حتی کالیگولا و سوءتفاهم، برحسب زمانهای مختلف و اشخاص مختلف، شاهکار کامو به‌شمار رفته‌اند. اما همهٔ سخن‌شناسان متفق‌اند که سقوط در میان آثار او مقامی ممتاز و جداگانه دارد. این آخرین پیام کامو را بسیاری، از جمله ژان پل سارتر، مشخص‌ترین کار او دانسته‌اند.

در یکی از میکده‌های آمستردام، مردی از خود و زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را، مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان‌باتیست کلمانس، که روزگاری در پاریس وکیلی میرز و موفق، و نمونهٔ انسانی دوستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این گذشته نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار، دروغ و دورویی خود و دیگران را فاش می‌سازد: در این جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بیگناه بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک آینهٔ تمام نمای روزگار ما و انسان امروز است.

سقوط: قصهٔ یحیای تعمیددهندهٔ روزگار ما

زندگینامهٔ آلبر کامو، Albert Camus

۱۹۱۳، هفتم نوامبر، کامو در شهرک Mondovi، موندووی، در الجزایر فرانسه، اکنون Dream، درنانِ الجزایر کنونی، متولد می‌شود. پدر کامو در جنگ جهانی اول کشته می‌شود و خانواده به شهر الجزایر، محله‌ای کارگری، کوچ می‌کنند. مادر با رختشویی خانواده را اداره می‌کند.

۱۹۲۳، با کمک لویی ژرمن برندهٔ جایزهٔ کمک‌تحصیلی دورهٔ متوسطه می‌شود. دورهٔ دانشگاه را هم با راهنمایی معلم و مرادش، ژان گرنیه، و همچنان با استفاده از کمک‌تحصیلی طی می‌کند.

در این دوره به ورزش به‌خصوص دروازه‌بانی فوتبال علاقمند است.

۱۹۳۰، در هفده‌سالگی سل می‌گیرد.

تحصیل فلسفه در دانشکدهٔ الجزایر. اخذ مدرک در دانشکدهٔ مذکور، اما چون به سل مبتلا است نمی‌تواند درس بدهد.

دههٔ ۱۹۳۰، کامو شخصیت مطرح در میان جوانان روشنفکر الجزایر است.

در بیست‌سالگی ازدواج می‌کند که دیری نمی‌پاید.

عضویت دو حزب کمونیست که طولانی‌تر از ازدواجش است و دو سالی به‌طول می‌انجامد.

همکاری در اجرای نمایشنامه‌های مشهور برای کارگران.

از ۱۹۳۴ تا شروع جنگ روزنامه‌نگاری کرد، کارگردانی تئاتر تجربی، و مشارکت در تأسیس مجله‌ای جدید با نام ریواژ (کرانه‌ها).

۱۹۳۷، انتشار مجموعهٔ مقالات L'Envers et l'endroit، پشت و رو.

۱۹۳۸، انتشار مجموعهٔ مقالات، Noces، زفاف.

۱۹۳۹، با شروع جنگ، ماه سپتامبر، سعی می‌کند در ارتش نامنویسی کند که باز به دلیل ضعف تن، ابتلای به سل، موفق نمی‌شود.

در همین سال ۱۹۳۹ مقاله‌ای می‌نویسد و از وضع رقت‌بار مردم ناحیهٔ «قبایل» سخن می‌گوید و پیشنهاد می‌کند به آن‌ها خودگردانی داده شود. مقامات حضور او را برنمی‌تابند، و او ابتدا به وهران می‌رود و بعد به پاریس که شاهد شکست کشورش می‌شود. کامو در روزنامه‌های پاریس مشغول به کار می‌شود، بعد همراه روزنامه به محل اشغال‌نشده منتقل می‌شود.

۱۹۴۱، همراه با دختری از اهل وهران که با او ازدواج کرده بود به الجزایر بازمی‌گردد.

۱۹۴۲، چون دوبارهٔ سل به سراغش می‌آید برای درمان به کوهستان‌های مرکزی فرانسه می‌رود. در تابستان همین سال کشور کامل به دست آلمانی‌ها می‌افتد و رابطهٔ با شمال افریقا قطع می‌شود.

ابتدا در لیون و بالاخره در پاریس وارد فعالیت مخفی می‌شود، سردبیر روزنامهٔ مخفی کومبا (نبرد) می‌شود. در این دوره است که کامو دو چهره دارد: چهرهٔ نویسنده‌ای که دارد به شهرت می‌رسد و از سوی دیگر نویسندهٔ روزنامه‌ای مخفی.

۱۹۴۲، انتشار رمان L'Etranger، بیگانه (ترجمهٔ آل‌احمد و علی‌اصغر خبرزاده، ۱۳۲۸؛ ترجمهٔ مجدد جلال‌الدین اعلم).

۱۹۴۲، انتشار مجموعهٔ مقالات Le Mythe de sisyhe، اسطورهٔ سیزیف. این مقالات بیشتر بر گرد نیهیلیسم معاصر و پوچی نوشته شده‌اند. به

مقالات این مجموعه در چاپ دوم ۱۹۴۵، اضافه شد. (ترجمهٔ نامفهومی از این مجموعه به قلم شهلا شریعتمداری موجود است، چاپ، تهران، ۱۳۵۰).

۱۹۴۴، اوت، قیام مردم پاریس.

۱۹۴۴، انتشار نمایشنامهٔ Caligula، کالیگولا (ترجمهٔ ابوالحسن نجفی، نیل، ۱۳۴۶).

۱۹۴۴، انتشار نمایشنامهٔ Le Malentendu (سوءتفاهم، ترجمهٔ آل‌احمد، ۱۳۲۹).

۱۹۴۴، شروع دوستی با سارتر و شایعهٔ اگزیستانسیالیست بودن کامو.

۱۹۴۷، انتشار رمان La Peste، طاعون (ترجمهٔ سیدحسینی، چاپ پنجم، نیلوفر).

۱۹۴۷، بالا گرفتن مسئله وجود اردوگاه‌ها در شوروی و گسستن کامو از سارتر و دور شدنش از جناح چپ و امید بستن به نهادهای غربی.

۱۹۴۸، انتشار نمایشنامهٔ L'Etat de siege، در محاصره، ۱۳۳۹ (در محاصره، ترجمهٔ سپانلو، ۱۳۴۱. دربندان، چاپ دوم، ۱۳۷۰، تیراژه. یک ترجمهٔ دیگر هم از این نمایشنامه به ترجمهٔ یحیی مروستی موجود است).

۱۹۵۰، انتشار نمایشنامهٔ Les justes، راستان (عادل‌ها، ترجمهٔ سپانلو، ۱۳۴۱).

۱۹۵۱، انتشار L'Homme révolté، انسان طاغی، مجموعه مقاله. با انتشار این کتاب اختلاف با سارتر علنی می‌شود و به نوشتن نامه‌های سرگشادهٔ این دو دوست سابق می‌انجامد (ترجمهٔ مهید ایرانی‌طلب، نشر قطره، ۱۳۷۴).

۱۹۵۴، انتشار L'Eté، تابستان، یادداشت‌های سفر به گوشه و کنار الجزایر پیش از شروع جنگ.

۱۹۵۴، شروع قیام الجزایریان. کامو در این مرحله به دام می‌افتد: از سویی نگران فرانسویان ساکن الجزایر است، اما در عین‌حال فقر مسلمانان الجزایری را نمی‌تواند فراموش کند.

۱۹۵۶، به الجزایر می‌رود و خواستار آتش‌بس می‌شود. هموطنان فرانسوی بر او نمی‌بخشند. دو سال بعد هم که پیشنهاد مصالحه می‌کند، کسی به او گوش نمی‌دهد. به ناچار سکوت می‌کند، که در نزد هر دو بی‌اعتبار می‌شود. در حالی‌که سارتر و دیگران به‌راحتی جانب انقلابیون الجزایر را می‌گیرند.

۱۹۵۶، انتشار Chute، سقوط (ترجمهٔ شورانگیز فرخ، فرانکلین، ویراستهٔ ابوالحسن نجفی، ۱۳۵۱).

۱۹۵۷، انتشار L'Exil de le royaume، هبوط و ملکوت یا غربت و قرب، مجموعهٔ داستان‌های کوتاه. داستان‌های این مجموعه بیشتر به شکل پراکنده منتشر شده است، از جمله «مرتد»، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی.

۱۹۵۷، دریافت جایزهٔ نوبل ادبی.

۱۹۵۹، آماده کردن و به صحنه بردن مجلس ترحیم یک راهبه، اثر فاکنر و جن‌زدگان داستایفسکی.

۱۹۵۹، انتشار نمایشنامهٔ جن‌زدگان، براساس جن‌زدگان داستایفسکی.

۱۹۶۰، مرگ بر اثر تصادف.

۱۹۷۱، La Mort heureuse، مرگ خوش (علیرضا طاهری، یاران، ۱۳۶۱).

۱۹۹۴، انتشار آدم اول، رمان ناتمام (ترجمهٔ منوچهر بدیعی، نشر مرغ آمین).

در زبان فارسی جز آنچه به ضرورت آمد منتخبی از نوشته‌های کامو در فلسفهٔ پوچی، ترجمهٔ محمدتقی غیاثی (پیام، ۱۳۴۹) و همچنین تعهد کامو

ترجمهٔ مصطفی رحیمی (آگاه، ۱۳۶۲) منتشر شده است.

از سلسلهٔ نسل قلم، آلبر کامو اثر ژرمن بره، به ترجمهٔ خشایار دیهیمی همراه با کتابشناسی نویسنده و آثار موجود به زبان فارسی (نشر نشانه، ۱۳۷۲) منتشر شده است.

یک طرف زیبایی است و، طرف دیگر، درهم شکستگان و پایمال‌شدگان. هر قدر هم این کار دشوار باشد من می‌خواهم به هر دو طرف وفادار بمانم.[1]

عنوان مجموعهٔ داستان‌های کوتاه کامو هبوط و ملکوت یا غربت و قرب، می‌تواند هستهٔ اصلی زندگانی ادبی او را تا حدی روشن کند. گفته‌اند که کامو با وجود فقر پسرکی شاد است چرا که در زیر نور بی‌دریغ آفتاب شمال آفریقا تن به آب می‌زند، و با جوانان همسن و سال فوتبال بازی می‌کند و آرزوی او هم این است که دروازه‌بان بشود. در همین دوره تعلق خاطر به زیبایی‌ها و بهره‌بردن از حیات به شکل لذت‌های جسمانی در او ریشه می‌گیرد و تا آخر عمر یکی از مختصات کار ادبی و حتی فکری او می‌شود. وصف‌های دقیق و پرشکوه مناظر طبیعی در همهٔ آثار او دیده می‌شود. از سوی دیگر، توجه به مردم فقیر به شکل تمنای عدالت برای همیشه در او نطفه می‌بندد. این همبستگی با مردم فقیر، حتی وقتی از جناح چپ می‌گسلد و به لیبرالیسم غربی امید می‌بندد، در او همچنان وجود دارد.

در این میان و در هفده‌سالگی به بیماری سل مبتلا می‌شود که تا آخر عمر رهایش نمی‌کند. جوانی که دلبستهٔ جسم و مناظر زیبا و آفتابی الجزایر است، از این پس ناچار است با ضعف تن بسازد. پس، از سویی وصف زیبایی‌ها است و از سویی دیگر ناتوانی تن. آیا از میانهٔ همین خواستِ حیات و ضعف تن نیست که پوچی سر برمی‌آورد، پوچی

حیات؟ وقتی مرسو، شخصیت اصلی رمان بیگانه، بی هیچ سابقه‌ای، شاید حتی بر اثر تابش آفتاب دمیت به قتل می‌زند، پوچی زندگی را بهتر از هر کس نشان می‌دهد.

از ۱۹۴۰، سال شکست فرانسه، آغاز دورهٔ هبوط یا غربت یا نومید کامو است به سرزمین مه و ابر و باران فرانسه که ورود به آن مصادف است با شکست فرانسه و شروع دورهٔ اشغال. این دوره برای کامو و سارتر و دیگر روشنفکران دوره‌ای است طلایی، چرا که میان سخن و روشنفکری و عمل، مشارکت در فعالیت‌های نهضت مقاومت، فاصله‌ای نیست، حتی می‌توان گفت که گفتن یا نوشتن نفس عمل است. از سوی دیگر داشتن هدفی ملموس، مبارزه با اشغالگران، همه را به یک صف کرده است تا شانه به شانه بجنگند. قیام پاریس و پایان دورهٔ اشغال اوج این یگانگی در عرصهٔ سخن و عمل است و در عین حال شروع جدایی‌ها. کامو با وجود اختلاف‌ها در کنار سارتر است و رمان بیگانهٔ کامو همه‌جا متن مورد عنایت اگزیستانسیالیست‌ها. با شروع جنگ سرد و برملا شدن حقیقت دادگاه‌های شوروی و بالاخره درز کردن خبر وجود اردوگاه‌ها جدایی‌ها شروع می‌شود. سارتر در تقابل با امریکا و امپریالیسم اردوگاه‌ها را به چیزی نمی‌گیرد، اما کامو بر این حقیقت انگشت می‌گذارد و اندک‌اندک در تقابل با شوروی به نهادهای غربی دل می‌بندد و به انتشار نشان طلاقی جنگ مغلوبه می‌شود، چرا که دورهٔ طلایی یگانگی سخن و عمل گذشته است و خود سخن معانی متعدد را محتمل می‌کند.

تا اینجا ظاهراً و در درون برد با کامو است، اما وقتی شعله‌های انقلاب الجزایر پاریس‌نشینان را بیدار می‌کند، سارتر بی‌هیچ دودلی جانب انقلابیون را می‌گیرد. برای کامو جانب یکی از دو نیروی متخاصم را گرفتن به این سادگی‌ها نیست. او که خود از جانب پدر فرانسوی است و پدرش در جنگ اول و به‌خاطر فرانسه کشته شده، و مهمتر، در متن فرهنگ

فرانسوی می‌نویسد، نمی‌توانند ساکنان فرانسوی‌تبار الجزایر را فراموش کند. از سوی دیگر مگر او از اولین کسانی نبود که از نفر الجزایری‌ها گفته بود؟ وقتی کسی به پیشنهاد آتش‌بس و مصالحهٔ او گوش نمی‌دهد سکوت می‌کند.

این همه در عرصهٔ عمل بود. اما در عرصهٔ سخن ابتدا باید به یاد داشت که کامو در اسطورهٔ سیزیف با نیهیلیسم می‌آغازد و بر طغیان صحه می‌گذارد. توضیح آنکه سیزیف به عقوبت شوریدن بر خواست زئوس محکوم شده است تا سنگی را از اعماق به قله برساند. اما چون سنگ به قله می‌رسد به خواست زئوس و یا سرنوشت سنگ به نشیب می‌غلتد تا باز سیزیف فرود آید و سنگ را رو به بالا به دوش بکشد. این عملِ هر روزه یا مداوم سیزیف تجسم پوچی است، همان که ما نیز در چنبرهٔ روزمره‌هامان گرفتار آنیم. با این‌همه از آنجا که غروبی هست و حضور خود سنگ و خاک، هستی مستقر، سیزیف چیزی دیگر هم دارد: دیدن و لذت بردن. از سوی دیگر چون سیزیف بر سرنوشت خود آگاه می‌شود که همین است و همین، از زئوس و سرنوشت برتر می‌شود. در زندگی متعارف ما نیز از آنجا که مرگ هست هرچه و هر چیز پر از هیچی است، اما خودِ بودن، نفس حضور در جهان تنها چیزی است که ما داریم و باید پاس بداریم. و این‌همه در ادامهٔ همان فریاد زردشت، نیچه است که مرگ آن جهان و جهانیانش را اعلام کرده بود.

تجربهٔ آلمان هیتلری نیز با همین فرض شروع می‌شود: در خلأ مرگ خدا هیتلر می‌نشیند و نژاد برتر می‌شود داروی درد نیهیلیسم. بعدتر با افشای بعضی از حقایق شوروی، دادگاه‌های فرمایشی و اردوگاه‌ها، می‌بینیم که به جای خدا استالین پدر ملت‌ها می‌نشیند و به جای آن جهان، بهشت موعود سوسیالیسم یا کمونیسم روسی. به همین جهات است و یا جهات دیگر که کامو بعدها در شان طاغی از شوریدن مدام سارتری، از

طرح افکندن آنکه می‌خواهد هر لحظه را با بودن و عمل خود سرشار کند، عدول می‌کند، نوعی آتش‌بس را می‌پذیرد یا بهتر توصیه می‌کند که در شورش باید به نوعی اعتدال دل‌خوش کرد. و همین است که سارتر را برمی‌آشوبد تا نگرش او را کهنه بخواند و بر همان کامویی صحه بگذارد که با زشتی‌ها می‌جنگید و در عین حال ستایشگر زیبایی‌ها بود.

از پسِ انتشار انسان طاغی است که سال‌های سکوت دومی‌رسد، از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۶. و از پس این سال‌های سکوت سقوط (۱۹۵۶) منتشر می‌شود.

شخصیت اصلی این کتاب ژان باتیست کلمانس، یحیای تعمیددهندهٔ ندا‌کننده، نامیده می‌شود. نام سارتر ژان پل سارتر است، اما نام پدرش ژان باتیست سارتر. این نامگذاری آیا عمدی نیست؟ منتقدان فرانسوی آیا از این شباهت گفته‌اند؟ نمی‌دانم.

سقوط کامو به‌نظر من یکی از درخشانترین آثار کاموست، امّا باز به‌نظر من، گذر از لایه‌های ظاهری به لایه‌های پنهان و بالاخره اعماق تیره و تار اثر دشوار است و دقتی و اشرافی ویژه می‌طلبد. من اینجا سعی می‌کنم تنها پوسته‌های اثر را کنار بزنم تا مگر خواننده خود به آن اعماق بنگرد که در حقیقت اعماق روح آدم معاصر هم هست.

ظاهرترین لایهٔ اثر تقسیم کل آن به شش قطعه است که گویندهٔ هر شش بخش شخصی است با نام فرضی ژان باتیست کلمانس. ژان باتیست کلمانس که قبلاً در پاریس وکیل دعاوی بوده است. اینک می‌گوید که قاضی تائبم.

در هر شش قسمت ما تنها با گفته‌های او روبرویم و به مخاطبی که بعد می‌فهمیم او هم وکیل دعاوی است در پاریس، انگار که به سخنان کسی گوش می‌دهیم که با تلفن حرف می‌زند. مخاطب نه اولین نفر است و

نه آخرین نفر.

باز، یکی دو استثنا به کنار، کامو به جای نمایشی کردن وقایع، حرفهٔ وقایع به خواننده از طریق حذف راوی ـ از روایت ساده سود جسته است، انگار که این هر شش قسمت نه روایت داستانی ماجراهای رفته بر ژان باتیست کلمانس که خطابه‌ها یا دفاعیات وکیلی است در دفاع از خود او. به همین جهت است که خواننده نه با سلسله‌ای از رویدادها که با تحلیل‌های واقعه‌های زندگانی قاضی تائب روبرو است. به همین جهت هم هست که خواندن آن دشوار است.

نکتهٔ مهم دیگر، مکان رمان است. قاضی تائب از پاریس به هلند آمده و اکنون در آمستردام زندگی می‌کند و هر شب هم به میخانهٔ مکزیکوسیتی می‌رود تا کسی را بیابد، با او آشنا شود، با خطابهٔ اولش او را مجذوب کند تا پس از پنج شب دیگر کار را با او فیصله دهد.

انتخاب آمستردام هلند و به‌خصوص خلیج زویدوزه ـ رو به دریای شمال ـ با این فرض است که اینجا شمالی‌ترین نقطهٔ خاک اروپاست، و در ضمن از سراسر جهان همهٔ ساکنان اروپا و یا حتی جهان، مثلاً به شکل ملوان، به این نقطهٔ پایانی می‌آیند تا روزی با قاضی تائب روبه‌رو شوند. انتخاب آمستردام دلیل مهمتر و البته شخصی‌تری برای قاضی تائب دارد: رو به دریای مه‌گرفتهٔ شمال است و در سراسر آن آبراهه‌هایی است که به دریا می‌رسند و پل‌هایی هم هست که اگر کسی از فراز آن‌ها بگذرد ممکن است خنده‌ای به قهقاه را در پشت سرش بشنود.

بالاخره می‌ماند این نکتهٔ آخر که ژان باتیست کلمانس آدمی است نیچه‌ای، آن که خدا را کشته است، اما جای خالی خدا در او و در گوشه و کنارش پیداست. چرا که همچنان از او می‌گوید و یا از عیسی مسیح و یا پاپ و گناه و اعتراف به گناه و حتی خیر و شر.

حال می‌توان پرسید که اگر این مکان شمالی‌ترین نقطهٔ خاک اصلی

اروپا باشد، یعنی که ما به بالاترین نقطه آمده باشیم، و وقتی وکیلی که حالا قاضی تائب همهٔ توبه‌کاران است، برتر از همهٔ آدمیان اینجا، بر این قله، نشسته است، چرا نام کتاب را کامو سقوط گذاشته است و نه عروج؟ ولی اگر به یاد بیاوریم که راوی ما از جاوهٔ آفتابی هم می‌گوید و نیز از جزایر آفتابی یونان، آمستردام مه‌گرفتهٔ اغلب بارانی گاهی پایین‌ترین درکات دوزخ است و گاه برزخ تاریک دانته، آمدن به اینجا پس هم می‌تواند عروج باشد و هم هبوط یا سقوط. به‌خصوص که ما را به جزیره‌ای هم می‌برد با سدهایی رو به آب دریا، خاکی پست‌تر از آب دریا.

وقتی خدا را کشته باشیم، چیزی یا کسی را به جایش می‌نشانیم، مثلاً هیتلر یا استالین را و اگر به بلندترین جا برویم، پایین‌ترین جا با ماست، در ماست. آنکه ــ مثل قاضی تائب ــ بر بلندترین قله، مشرف بر همهٔ آدمیان، نشسته است، چون نیک بنگرد، از پس قهقاهی در پشت سر، می‌بیند که نه بر قله که در پست‌ترین درکات این جهان است و قصهٔ سقوط همه روایت خطابی همین مضمون است.

راوی، ژان باتیست کلمانس «البته من نام حقیقیم را به شما نگفتم.» (ص ۱۹) وکیل دعاوی است، اما بیشتر به دفاع از دعاوی شرافتمندانه می‌پردازد، چرا که معمولاً وکیل بیوه‌زنان و یتیمان بوده. و از آنجا که نه متهم است و نه حتی قاضی، خود را از این هر دو برتر و بالاتر ــ بالاتر را باید به‌خاطر سپرد ــ می‌انگارد. از سوی دیگر با اعمال ساده و بی‌خطر ــ کمک به بینوایان در عبور از خیابان؛ روشن کردن سیگار دیگران؛ هل دادن گاری‌های سنگین؛ حتی بخشش و هرچه از این دست ــ همچنان بالاتر از همه قرار می‌گیرد. و از آنجا که وکیل دعاوی است و نه مجرم یا قاضی، از هر دو نوع برتر است:

دو احساس صادقانه مرا دلگرم می‌داشت: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سوی نرده که خوشتر بود قرار داشتم و دیگر تحقیری که کلاً نسبت به قضات داشتم.
سقوط، ص ۲۰

معلوم است که این همه را همگان می‌بینند، حتی دو سه بار نشان لژیون دونور به او اهدا می‌شود که رد می‌کند. و او که از «انبار و دخمه، نقب، غار، مغاک، متنفر است، و شیفتهٔ مکان‌های رفیع» خود را بر چنین منظری می‌بیند:

یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده‌تر از همه‌وقت نفس می‌کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از موزان آدمی‌صورت.
همان، ص ۲۹

نتیجه آنکه خود را مافوق بشر می‌داند، انگار اوست که حرف آخر را می‌زند. به زبان دیگر اگر وجود خداوندان و بردگان ضروری است و هرکس فرودست‌تری دارد که بر او حکم می‌راند، بحث مدام، تقابل آزادی‌های این و آن، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌انجامد. پس باید یکی باشد که حرف آخر را بزند و این اوست، این وکیل دعاوی که حرف آخر را می‌زند و بالاخره در پایان هم اوست، همان قاضی تائب که در فرودترین جای اروپا منتظر تک‌تک آدمیان است تا خطابه‌هایش را برای آن‌ها ایراد کند.

بدین‌گونه ژان باتیست کلمانس در اوج آسمان‌هاست تا شبی که: شبی که موسیقی از ترنم بازماند و روشنی‌ها خاموش شد.
همان، صص ۲۶-۲۷

همان شب که

به پل هزار که در چنین ساعتی کاملاً خالی از جمعیت است، رسیده بودم تا به جریان شط... نظری بیفکنم... درمی‌یافتم که احساس عظیمی از قدرت ره چه بگویم، لاکمال در درونم اوج می‌گیرد و به قلبم انبساط می‌بخشد. قد راست کردم و خواستم سیگاری روشن کنم، سیگار خشنودی، که در همان لحظه قهقههٔ خنده‌ای از پشت سرم برخاست. همان، صص ۲۷-۲۵

البته این خنده از بستر آب برخاسته است (ص ۲۷). وقتی هم به خانه می‌رسد ناگهان از زیر پنجرهٔ خانه‌اش صدای خنده را می‌شنود (ص ۲۷).

پس از این خندهٔ به قهقهه، خنده‌ای که از اعماق می‌آید، از همان درکات دوزخ پنهان شده یا شاید از بهشت، خاطرات فراموش‌شده را به‌یاد می‌آورد که برجسته‌ترین آن‌ها یکی ماجرای رابطه‌اش با زنی.

او که فکر می‌کرده با زن‌ها همیشه «موفق» بوده، چرا که فقط به استفاده از زن‌ها می‌پرداخته و قصدش تنها کسب لذت بوده، یک بار عاشق می‌شود و بالاخره شکستش را در این مورد به یاد می‌آورد: با زنی آشنا می‌شود که چندان زیبا نیست، فراموشش می‌کند اما می‌شنود از بی‌کفایتی او گفته است. پس سعی می‌کند او را مفتون خود سازد: «رهایش می‌کردم و از نو به سراغش می‌رفتم» (ص ۷۹). وقتی زن به مرحلهٔ دلباختگی می‌رسد، رهایش می‌کند. آنگاه:

شبی در ماه نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن وقتی که تصور کردم صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنوم، از کنار پل دروازال، به طرف ساحل چپ رودخانه و به سوی خانه‌ام می‌رفتم. یک ساعت پس از نیمه‌شب بود. باران ریزی یا بهتر بگویم بارانی از ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معدود را پراکنده می‌کرد. من از نزد معشوقه‌ام می‌آمدم که به‌طور قطع در آن موقع به

خوابیده بوده. از این پیاده‌روی احساس خوشبختی می‌کردم. انبکی کرخ شده بودم، جسمم آرامش یافته بود و خونی زلال همچون باراتی که می‌بارید، در آن دور می‌زد. روی پل، از پشت سر هیکلی که روی جان‌پناه خم شده بود، به‌نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد گذشتم. همان، صص ۸۵،۸۶

وصف این خودکشی همراه است با وصف دقیق جهان موجود، نظیر همان وصف باران یا این یکی «در فاصلهٔ میان گیسوان تیره و یقهٔ پالتو، تنها پشت گردنی لطیف و خیس که نظر مرا به خود جلب کرد دیده می‌شد» و به صدای فروافتادن و برخورد جسمی با سطح آب می‌انجامد.

این خاطره که با خستگی از شیرجهٔ نرفته عجین شده لحظه به‌لحظه رشد می‌کند. گرچه راوی روز بعد و روزهای بعدتر روزنامه نمی‌خواند، اما از این به‌بعد آبه، حتی آب اقیانوس‌ها، حامل تعش‌های سقوط کرده است.

خاطرهٔ دیگر کتک خوردن در ملأ عام است. آن هم از کسی که از او فروتر و ضعیف‌تر است (صفحات ۶۲ به‌بعد). نتیجه آنکه:

من رؤیای این را در سر می‌پروراندم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادارد که او را چه از جهت شخص خودش و چه از جهت حرفه‌اش محترم بدارند... خلاصه می‌خواستم در همه‌چیز تسلط داشته باشم... ولی بعد از آنکه در ملأ عام بیلی خوردم و عکس‌العملی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر را از خودم در ذهن بپرورم...

همان، ص ۶۷

و چون نیک در خود نظر می‌کند:

از آن شبی که با شما دوباره‌اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی پی بردم: وقتی نابینایی را روی پیاده‌روی که با کمک من بر آن فرود آمده بود ترک می‌کردم کلاهم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی‌داشتم، چون او نمی‌توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران ادای احترام پس از اجرای بازی.

همان، ص ۵۸

از این پس تصمیم می‌گیرد تا جلوه‌هایی را از آنچه پنهان کرده پرده نشان دهد. در محافل دوستان انگار که از سر اتفاق باشد، از خدا می‌گوید. در دفاعیات گاه همان را که احساس می‌کند، نفرت از بینوایان را بر زبان می‌آورد. حال که در باب زندگانی او به شکل پنهان داوری کرده بودند، با برملا کردن گاه‌گاهی گوشه و کنارهایی از آن دورویی‌ها همه را به داوری می‌خواند: «برای پیشگیری از خندهٔ دیگران در نظر گرفتم که خود را به میان ریشخند عمومی بیفکنم» (ص ۱۱۵). مثلاً در ملاً هام به روح انسانیت لعنت می‌فرستد؛ قصایدی در مدح پلیس و تحلیل از گیوتین انشا می‌کند؛ به وکلای جوان توصیه می‌کند که باید با تکیه بر جنایت‌های شرافتمندانِ مثلاً وکیل از موکل دزد دفاع کرد.

با دست زدن به این نوع اعمال اندکی از طنین آن خنده کاسته می‌شود، اما کافی نیست. آنگاه به سراغ هشق می‌رود و دست خالی برمی‌گردد. می‌ماند شهوت‌رانی، خریدن تن آدمی با پول. این همه البته کرختی به دنبال می‌آورد، خنده فروکش می‌کند، اما:

یک روز یکی از رفیقه‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم؛ بی‌آنکه به او بگویم که بدین طریق مدتواتیم را جشن می‌گیرم، خود را بر عرشهٔ کشتی اقیانوس‌پیما و طبعاً بر عرشهٔ نوآلی

یافتم. ناگهان در وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمده بود، نقطهٔ سیاهی مشاهده کردم. بیدرنگ روی برگرداندم و قلیم شروع به تپیدن کرد.
همان، ص ۱۳۷

آیا این همان جنازه نیست که از رودخانه به دریا و بالاخره به اقیانوس راه جسته است؟ با شروع جنگ گذار قاضی تائب امروز به شمال افریقا می‌افتد، در تونس دستگیر می‌شود و تجربهٔ اردوگاه را از سر می‌گذراند.

گزارش قاضی تائب از اردوگاه کوتاه است و وقایع بیشتر گزارش می‌شود تا روزی که او را به مقام پاپی انتخاب می‌کنند، چرا که پاپ حقیقی باید در میان تیره‌بختان زندگی کند و در ضمن تقسیم آب را بر عهده‌اش می‌گذارند و اینجاست که آب رقیقی در حال نزع را می‌نوشد، یعنی که مرگ او را جلو می‌اندازد؛ شاید هم با آشامیدن آب مرتکب قتل می‌شود. اکنون هم اینجاست، در آمستردام. تابلویی دزدیده‌شده سر از خانهٔ او درآورده، تابلو تضات پاکدامن:

ابتدا دفتر وکالتم را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برایم فراهم باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری برای این منظور وجود دارد. اما تصادف، سهولت کار، بازی تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این پایتخت آب و مه را انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به دورش پیچیده‌اند.
همان، ص ۱۷۷

و همین‌جاست که منتظر دیگری می‌ماند تا خود ابتدا گناهان خود را برشمارد، حتی به قتل و دزدی اعتراف کند، و منتظر بماند تا مخاطب هم اعتراف کند، آنگاه او باز، همچون قاضی تائب، برتر از دیگران، اروپاییان

یا بهتر، همهٔ مردم جهان که روزنامه می‌خوانند و زنا می‌کنند می‌ایستم.

من گاه به اندیشهٔ آنچه مورخان آیندهٔ دربارهٔ ما خواهند گفت فرومی‌روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آن‌ها کافی است: او زنا می‌کرده است و روزنامه می‌خوانده است.

همان، ص ۷

اگر دو مجموعهٔ مقالات پشت و رو و زفاف پایهٔ فکری یکدیگر باشند، یادداشت‌های سفر به الجزایر، که بعدها با نام تابستان منتشر می‌شود، زمینهٔ مادی و مکانی طاعون می‌شود و مجموعهٔ مقالات انسان طاغی مقدمات سقوط را فراهم می‌سازند.

با این‌همه سقوط را از منظری دیگر هم می‌توان دید. هسته یا ساختار سقوط تقابل میان این مضامین است:

تقابل میان خشکی / آب

از سویی سیسیل است و جزایر آفتابی یونان و جاوه: «آنچه من بیش از هر چیز دیگر دوست می‌دارم جزیرهٔ سیسیل است... جاوه را هم همین‌طور، اما در فصل وزش بادهای موسمی» (ص ۵۲).

و در تقابل با آن باران است و برف و مه و دریا و ترعه‌ها:

آن‌ها از هر گوشهٔ اروپا می‌آیند و برگرد دریای داخلی، بر شنزار رنگ‌باختهٔ ساحل توقف می‌کنند. به صدای سوت کشتی‌ها گوش می‌دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتی‌ها را جستجو می‌کنند، بعد بار دیگر از ترعه می‌گذرند و در زیر باران بازمی‌گردند. سرمازده به مکزیکوسیتی می‌آیند... آنجا من در انتظارشان هستم.

همان، ص ۱۷

همچنین از آمستردام با تعبیر «پایتخت آب و مه» یاد می‌کند.

تقابل میان اوج / حضیض

مفهوم اوج را از طریق استعاره‌های «رشته‌های نورانی کشتی‌ها، ایوان مشرف بر هر جا یا قله و هر چه از این دست» نشان می‌دهد. در تقابل با این نقاط مرتفع و در فرودهای روحی از دوزخ و برزخ می‌گوید یا دخمه‌های قرون وسطایی و سلول و غیره.

تقابل روشنی / تاریکی

مثلاً هلند ظلمات است، (ص ۱۳) در تقابل با جاوه که روشن است و آفتابی.

دوزخ و برزخ / بهشت

کامو از بهشت نمی‌گوید، اما با آمدن دوزخ و یا برزخ مفهوم مقابل آن در ذهن تداعی می‌شود، مثلاً آمستردام با آن دریای شمال و ترعه‌های متحدالمرکزش شبیه است به درکات دوزخ. یا می‌گوید: ما در هلند در آخرین درکات دوزخیم. مکان هند نیز در تقابل با هلند است.

و باز هلند و به‌ویژه آمستردام را برزخ می‌داند:

> دانته در نزاع میان پروردگار و ابلیس قائل به وجود فرشتگان بیطرف است و آنان را در برزخ که به‌منزلهٔ دالان دوزخ است جای می‌دهد. دوستان عزیز، ما در این دالانیم. همان، ص ۱۰۵

تقابل عشق / عیاشی یا شهوترانی

ژان باتیست کلمانس تا پیش از شنیدن صدای خنده از تملک زنان می‌گوید، پس از دیدن خودکشی زنی، شاید زنی که تعلق خاطر به او

داشت، سعی می‌کند عاشق شود، اما حریف این عشق آداب عاشقی را از مجلات فراگرفته بود، سرانجام به عیاشی روی می‌آورد و رابطه با زنان فاحشه. ژان باتیست کلمانس خود می‌گوید: «عیاشی مشغولیت کسانی است که به خود عشق می‌ورزند.»

تقابل ارباب یا خداوند / برده، آزادی

بردگی و نظایر آن مفاهیمی هستند که اغلب در نوشته‌های کامو دیده می‌شوند.

تقابل خدا / شیطان

فی‌المثل:

> من داستان‌نویس بیدینی را می‌شناختم که هر شب نماز می‌خواند. ولی علیرغم نیابت شبانه‌اش، در کتاب‌هایش بر سر خدا چه‌ها که نمی‌آورد! به قول نمی‌دانم کی، چه گرد و خاکی به پا می‌کرد!
>
> همان، ص ۱۷۱

بالاخره می‌گوید: «هشتاد درصد نویسندگان ما... شیطان‌پرستان پرهیزکارند.»

تقابل وکیل دعاوی یا قاضی / مجرم یا گناهکار

می‌دانیم که ژان باتیست کلمانس ابتدا وکیل دعاوی است، اکنون نیز دعواهایی را می‌پذیرد، اما در حقیقت قاضی تائب است، چرا که به جای گناهان خویش اقرار می‌کند، پس مجرم است و آنگاه که مخاطب اقرارها شروع کرد می‌شود قاضی.

در کنار این دو یا سه مقوله‌ی مفاهیم نزدیک به این مضامین سخن می‌رود، از آن جمله است داوری. چون ژان باتیست کلمانس صدای خنده را می‌شنود، درمی‌یابد دیگر نمی‌تواند فقط وکیل بیچاره‌ای بماند، بیرون

دایرهٔ تقابل میان قاضی و مجرم یا گناهکار پس درمی‌یابد که اکنون دیگران «دارند دربارهٔ او هم داوری می‌کنند» «بحث در این است که چگونه از داور برکنار بمانیم» (ص ۹۵). سرانجام:

> دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آن‌ها مثل قضات به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آن‌ها نیز استعداد مقاومت‌پذیری برای داوری کردن وجود دارد. بلی، آن‌ها آنجا بودند، اما می‌خندیدند. یا بهتر بگویم: به‌نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم یا لبخند پنهانی به من می‌نگرد.
>
> همان، صص ۹۸-۹۷

یا:

> زمانی دراز در حضور موهوم توافقی همه‌جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داوری‌ها و خدنگ‌ها و نیشخندها بر من فرود می‌آمد. در حالی‌که گیج و مبهوت لبخند می‌زدم. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همهٔ زخم‌ها بر من فرود آمد و توانم به‌یکباره تحلیل رفت. آنگاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.
>
> همان، ص ۱۰۰

می‌بینیم که ساختار اصلی متوقف بر این تقابل‌ها استوار است، هم در مکان و هم در اوج و حضیض زندگانی آنان. اما به غیر از پاریس و منتهی‌الیه این شهرهای بارانی بی‌آفتاب، آمستردام هلند، و در تقابل با آن سرزمین‌های آفتابی جاوه و یونان و سیسیل، از شمال آفریقا نیز سخن می‌رود، همان‌جا که راوی مجبور می‌شود آب همزنجیر محتضرش را بخورد و به تعبیری دست به قتل بزند. اینجا البته می‌توان گفت به مجموعهٔ مفاهیم سه‌تایی نیز توجه باید کرد، نظیر قاضی / وکیل / مجرم. اما حقیقت این است که

گذاشتن اردوگاه و دخمه‌های ملازم با آن در سرزمین آفتابی شکستن کلیت رمان است، و اثبات این نکته جز با توضیح بعضی ضرورت‌های قالب رمان امکان‌پذیر نیست.

می‌دانیم که رمان خواه و ناخواه باید کشش داشته باشد. در ثانی، خوانندهٔ رمان باید از رمان لذت ببرد؛ اگر با تفلسف و حتی حدیث نفس رمان را بینباریم، مانع آن کشش و آن کسب لذت می‌شویم (رمان شب زنده‌داری فینگان‌های جویس یا حتی کار سترگ پروست، در جستجوی زمان گمشده، اگر خوانده شوند به دلایل دیگری است از جمله اعتبار ادبی آن‌ها و گاه حتی تبعیت از «استوبیسم» زمانه). اما رمان‌ها را تنها نمی‌توان به این دو معیار سنجید، هرچه پس از این از مواهب رمان بگوییم، پس از این دو می‌آیند.

از سوی دیگر کامو، گرچه متأثر از همینگوی است، بیشتر به نویسندگان کلاسیکی چون ملویل و استاندال نظر دارد. تعبیهٔ قتلی در آخر بیگانه و حتی اعتراف به قتلی در آخر سقوط به دلیل تعبیت از ضرورت‌های قالب رمان نیز هست.

اما اگر بگوییم اصل همین قتل است و دیگر گناهان حاشیه است و اشارهٔ گذرا به این قتل با این توجیه است که ژان پانیست کلمانس خواسته است به ظاهر از اهمیت این قتل بکاهد و کامو برعکس با محور قرارندادن، یعنی پرهیز از اشاره‌های گذرا در خلال گفته‌ها، آن را برجسته‌تر کرده است، حداقل این ایراد هست که قراردادن اردوگاه در شمال افریقا هیچ توجیهی ندارد، جز اینکه کامو بندی تجربه‌های خویش بوده. و این نیز از مهمترین نکاتی است که هر رمان‌نویس باید از آن پرهیز کند.

رمان‌نویسی از نوع کامو با هر اثر خودش را می‌نویسد، پس رمان برای او شکل دادن به هستی در گذر است و کشف جرایی یا چونی روزگار خود یا، بهتر، بینش خود از روزگارش. اما اگر در هر رمان بخواهد تمامی تجربه‌هایش را مصالح کار کند، بی‌توجه به ساختار اثر که بالاخره بیرون از

او خواهد ایستاد، لامحاله جایی در اثر شکستگی پیدا خواهد شد که به نظر ما در سقوط همهٔ ماجرای پاپ شدن ژان باتیست کلمانس و قتل و غیره زائد است.

می‌دانیم که کامو از نیهیلیسم می‌آغازد، از نفی همهٔ نظام‌های عینی یا ذهنی و از سوی دیگر از آنجا که مرگ سرنوشت محتوم آدمی است و برای این زندگی از پیش هیچ معنایی نمی‌توان قائل شد، این آدمی است که باید، همچنان که سیزیف، با عملش به زندگی معنا بدهد. فرق او البته با سارتر این است که نمی‌تواند در پشت سر همه خلأ ببیند و آدمی را یکسره با آزادی و اختیار گزینش‌هاش تنها بگذارد، به همین دلیل است که مورسو در بیگانه با ثبت آنات گسستهٔ هستی می‌آغازد، اما سرانجام می‌شود به قول خود کامو عیسای زمانهٔ ما.

در سقوط با توجه به سود جستن کامو از مفاهیم مسیحیت که زمان سرشار از آن‌هاست باز به همین راه می‌رویم، یعنی از نفی همه‌چیز می‌آغازیم، اما از آنجا که با همان مفاهیم سخن می‌گوییم که مسیحیان، بالاخره خود زبان و همان مفاهیم ما را به همان ورطهٔ آغازین می‌کشاند. برای نمونه مثلاً میخانهٔ مکزیکوسیتی برج بابل است؛ راوی و مخاطب از صدوقیان‌اند. استفاده از حرکات دوزخ، اعتراف در مذهب کاتولیک‌ها، آب تمیدهٔ نابلو، قضات پاکدامن و هر چه از این دست بالاخره ما را به آنجا می‌رساند که ژان باتیست کلمانس به نوعی بجای تمیددهندهٔ روزگار ما می‌شود، پیامبر دروغین زمانهٔ ما و این پیامبر دروغین همان چهرهٔ واقعی خود ماست، مثلاً کامو و سارتر.

ژان باتیست کلمانس در آغاز بر بستر ابرانسان نیچه‌ای ساخته شده: در مکان مجازی برتر از دیگران و در جان سرشار از قدرت (ارادهٔ معطوف به قدرت یا متمایل به خواست قدرت) و از سوی دیگر همچون همان

ابرانسان نیچه‌ای خود ارزش‌ها و اخلاقیات خود را وضع می‌کند، اما این ابرانسان را بر بستر انسان مختار سارتری نیز باید دید: اگر انسان فاقد فطرت است و خود خود را می‌سازد و هرچه می‌کند انگار که دیگران را دعوت می‌کند تا همان بکنند، پس او انسانی است مهربان، سخی، به کورها در گذر از خیابان کمک می‌کند... اما این اعمال به نوعی اخلاق مسیحی نیز هست و یا اخلاق بورژوای لیبرال.

یاز ژان باتیست کلمانس در آغاز، پیش از شنیدن خنده، نیچه‌ای و تا حدی سارتری است: ملحد است چرا که به تعبیر نیچه خدا را کشته است، اما چون می‌خواهد چهرهٔ دیگر خودش را نشان بدهد در محافل دوستان گاه‌گاه از ترکیب‌هایی سود می‌جوید که در آن خدا ضروری است. دوستان وحشت‌زده می‌شوند. این محافل احتمالاً اشاره به حلقهٔ به گرد سارتر است.

خلاصه آنکه اگر زندگی ژان را به سه دوره تقسیم کنیم: دورهٔ یگانگی، از آغاز زندگانی او تا زمان شنیدن خنده، یعنی زمانی که وکیل دعاوی است؛ دورهٔ دوگانگی، دورهٔ شناخت چهرهٔ پنهان خود؛ و دورهٔ یگانگی دروغین با اقامت در هلند، آمستردام و قاضی نائب شدن، پایان این زندگی است.

ژان باتیست کلمانس در دورهٔ اول نیچه‌ای ـ سارتری است، در دورهٔ دوم سارتری ـ مسیحی است، و در دورهٔ سوم ـ با توجه به اولویت ـ مسیحی ـ کامویی است. یعنی کامو می‌خواهد نشان بدهد که اگر کسی بخواهد براساس پیشنهادهای نیچه‌ای ـ سارتری زندگی کند چه بیگانه معتقدات بسترهای عمیق‌تر فرهنگ غربی او را به اصالت می‌کشاند.

به قول خود کامو:

سقوط... در اصل داستان کوتاهی بود که قصد داشتم یکی از

داستان‌های کتابم به نام غربت و قرب باشد. اما قلم اختیارم را گرفت و داستان تصویری شد از چهرهٔ یکی از پیمبرک‌های زمینی که امروزه امثال‌شان زیاد است. اینان بشارتی ندارند و بهترین کارشان این است که با متهم کردن خود دیگران را متهم کنند.[۲]

خلاصه آنکه، اگر مورسو در بیگانه مسیح زمانهٔ ماست:

برای من پیش آمده است که برخلاف عرف ادعا کنم که کوشیده‌ام تا در قهرمان کتاب خود، چهرهٔ تنها مسیح راستینی که شایستهٔ آنیم تصویر کنم. با این توضیحات خواننده درخواهد یافت که من این نکته را بدون کوچکترین قصد کفرگویی می‌گویم. منتهی با مهری اندکی طنزآمیز که هر هنرمندی محق است نسبت به شخصیتی که آفریده است، احساس کند.[۳]

با توجه به این گفتهٔ کامو آیا نمی‌توان گفت که ژان باتیست کلمانس یحیای تعمیددهندهٔ روزگار ماست که می‌گفت: «من صدای ندا کننده در بیابانم که راه خداوند را راست کنید چنانکه اشعیای نبی گفت»؟ می‌دانیم که یحیی به آب تعمید می‌داد، اما ژان باتیست کلمانس به جای تهر اردن در کنار اقیانوس ایستاده است تا با هر تازه از راه رسیده‌ای از گناهان خود بگوید، آنگاه منتظر می‌ماند تا مخاطب نیز از خود بگوید.

هوشنگ گلشیری

۱. هر استیوارت هیوز، آگاهی و نومیدی، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳، ص ۲۲۹.

۲. نهید کامو، ترجمهٔ مصطفی رحیمی، ص ۲۰۲.

۳. نهید کامو، مقاله‌هایی از کامو، رحیمی، مصطفی، آگاه، ۱۳۶۲، ص ۳۱ و ۳۲. من البته در ترجمه دستی برده‌ام که مثلاً در ترجمهٔ فارسی «تنها مسیحی راستینی» آمده، اما در متن ترجمه به‌انگلیسی تنها مسیح است. به جای کفرگویی هم در ترجمهٔ فارسی بی‌احترامی است. گمانم حق با مترجم انگلیسی باشد: Lyrical and Critical Essays, Knop, NewYork, 1969.

سقوط

آقا، می‌توانم خدمتی برای شما انجام دهم بی‌آنکه مزاحمتی فراهم کنم؟ می‌ترسم شما ندانید چگونه مقصود خود را به‌گوریل محترمی که بر مقدرات این دستگاه حکم می‌راند بفهمانید. آخر او جز به زبان هلندی سخن نمی‌گوید: در صورتی که مرا به‌وکالت خویش اختیار نکنید، او به‌حدس درنمی‌یابد که شما ژنیوز[1] می‌خواهید.

آها، درست شد، جرئت می‌کنم این امید را به دل راه دهم که منظورم را فهمیده باشد؛ این جنباندن سر باید چنین معنی دهد که به براهین من تسلیم شده است. در واقع، دست به‌کار هم شد، او با کندی عاقلانه‌ای شتاب می‌کند. بخت بلندی دارید که غرغر نکرد. وقتی نخواهد خدمت کند، غرشی برایش کافی است: هیچ‌کس اصرار نمی‌ورزد. سلطان خلق‌وخوی خویش بودن امتیاز حیوانات بزرگ است. ولی آقا، من دیگر می‌روم، و خوشبختم که برای شما خدمتی انجام دادم. تشکر می‌کنم و اگر اطمینان داشتم که مزاحم نشده‌ام دعوت شما را می‌پذیرفتم. لطف و محبت می‌فرمایید، بنابراین لیوانم را در کنار لیوان شما می‌گذارم.

---

۱. Geniève، مشروبی از سرو گومی. ـ م.

حق با شماست، خاموشی او گوش را کر می‌کند. سکوت جنگلهای وحشی است که از هیاهوی درندگان پربار است. گاه از سماجتی که دوست کم‌حرف ما در بی‌اعتنایی به زبانهای متمدن به‌کار می‌برد تعجب می‌کنم. حرفهٔ او این است که ملوانهایی از همهٔ ملیتها را در میخانهٔ آمستردام که تازه معلوم هم نیست برای چه آن را «مکزیکوسیتی[1]» نامیده است، بپذیرد. فکر نمی‌کنید که با چنین وظایفی، شخص ممکن است نگران آن باشد که نادانیش، ناراحتی به‌بار آورد؟ مجسم کنید انسان «کرومانیون[2]» در برج بابل[3] مشتری شبانه‌روزی شود! لااقل، درآنجا از درد غربت که رنج خواهد برد. ولی این یکی غربتش را حس نمی‌کند، او به‌راه خود می‌رود، هیچ‌چیز در او تزلزلی ایجاد نمی‌کند. یکی از جمله‌های معدودی که از دهانش شنیده‌ام اعلام می‌داشت که همین است که هست، می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه. چه چیز را باید خواست یا نخواست؟ بی‌گمان خود دوست ما را. خدمتتان اعتراف می‌کنم که من مجذوب این موجودات رک و زمختم. وقتی شخص به حکم حرفه یا استعداد ذاتی دربارهٔ آدمی تأمل بسیار کرده باشد، هنگامی می‌رسد که برای

---

۱. Mexico-City

۲. Cro-Magnon، نام یکی از نژادهای بشر پیش از تاریخ که از اجداد نخستین انسان به‌شمار می‌رود. ـ م.

۳. برج بزرگی است که به‌موجب روایت تورات، فرزندان نوح به ساختن آن پرداختند تا به آسمان بالا روند و بر بهره دست یابند. یهوه زبان سازندگان آن را مختلف کرد چندانکه هیچ‌کس سخن دیگری را درنیافت. ساختمان برج مختل و متوقف شد و هر کس به‌سویی فرارفت و زبانهای گوناگون را در عرصهٔ گیتی پراکند. برج بابل تمثیل مکانی است که در آن مردم بسیار گرد آمده باشند و هر کس به‌زبانی سخن بگوید که دیگری درنیابد. ـ م.

انسانهای نخستین احساس دلتنگی کند. لااقل، آنها افکار پنهانی در سر ندارند.

راستش را بخواهیم، میزبان ما از این افکار چندتایی دارد، گرچه آنها را به طرزی مبهم می‌پروراند. از پس آنچه را در حضورش گفته‌اند نفهمیده، طبیعتی بدبین یافته است. از آنجاست این هیمنهٔ عبوس که گویی لااقل بو برده است که آدمها یک‌جا کارشان عیب دارد. این حالت روحی مباحثاتی را که در خصوص حرفهٔ او نباشد مشکلتر می‌سازد. برای نمونه، بالای سرش، بر دیوار مقابل، این شکل مستطیل را ببینید: جای خالی تابلویی است که از دیوار برداشته‌اند. آخر اینجا تابلویی وجود داشت، آن‌هم فوق‌العاده جالب، یک شاهکار واقعی. بسیار خوب، وقتی صاحب اینجا آن را به دست آورد و وقتی آن را واگذار کرد من حاضر بودم. در هر دوبار با همان بدگمانی و بعد از هفته‌ها تردید و تأمل. در این مورد باید اقرار کرد که اجتماع صداقت بی‌پیرایهٔ طبیعت او را اندکی مخدوش کرده است.

خوب توجه کنید که من او را محاکمه نمی‌کنم. من به بدگمانی موجّه او احترام می‌گذارم و اگر همان‌طور که می‌بینید، طبیعت معاشرتی من با آن مباینتی نداشت، با کمال میل در بدبینی او سهیم می‌شدم. افسوس! من پرحرفم، و به سهولت با دیگران طرح دوستی می‌ریزم. گرچه فاصله‌ای را که مقتضی است می‌دانم چگونه حفظ کنم هر فرصتی را هم مغتنم می‌شمارم. وقتی که در فرانسه زندگی می‌کردم، امکان نداشت که با مردی خوش‌ذوق برخورد کرده و همان دم با او همصحبت نشده باشم. آیا می‌بینم که شما بر این فعل ماضی

التزامی اخم می‌کنید. من به علاقه‌ام در استعمال این صیغه و به طور کلی در شیوایی کلام، معترفم. علاقه‌ای که، باور کنید، خودم را از داشتن آن سرزنش می‌کنم. من می‌دانم که علاقه به داشتن زیرجامهٔ لطیف حتماً مستلزم داشتن پای کثیف نیست، گرچه زیبایی کلام همچون کتان ابریشمی غالباً پوششی است بر زرد زخم. من برای دلگرمی به خود می‌گویم که به هرحال کسانی هم که تند و جویده حرف می‌زنند بی‌غل‌وغش نیستند. باری، «ژنیوره دیگری بنوشتم.»

آیا مدتی طولانی در آمستردام توقف می‌کنید؟ شهر زیبایی است، مگر نه؟ «جالب» است؟ این هم صفتی که من مدتهاست نشنیده‌ام. درست از وقتی که پاریس را ترک کردم؛ و سالها از آن می‌گذرد. اما دل هم برای خود حافظه‌ای دارد. و من از پایتخت زیبایمان و از سواحل رودخانه‌اش هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. پاریس حقیقتاً به دورنمای واقعیت می‌ماند، به دکور باشکوهی که چهار میلیون شبح در آن ساکن شده باشند. نزدیک به پنج میلیون، در آخرین سرشماری؟ خوب، پس بچه پس انداخته‌اند. از این موضوع تعجب نمی‌کنم. همیشه این طور به نظرم رسیده است که هموطنان ما به دو چیز ولع دارند: یکی افکار و عقاید و دیگری زنا. و، اگر به توان گفت، از هر جا که باشد. البته بهتر است که از محکوم کردن آنان خودداری کنیم؛ تنها آنان نیستند، همهٔ اروپا در این وضع قرار گرفته است. من گاه به اندیشهٔ آنچه مورخان آینده دربارهٔ ما خواهند گفت فرو می‌روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آنها کافی است: او زنا می‌کرده و روزنامه می‌خوانده است. بعد از این تعریف گویا، اگر جسارت نشود،

چیزی برای گفتن نمی‌ماند.

هلندیها، آه نه، آنها خیلی کمتر متجدد و امروزی‌اند! آنها فرصت دارند، نگاهشان کنید. چه می‌کنند؟ این آقایان از دسترنج آن خانمها روزگار می‌گذرانند. بعلاوه، اینها، اعم از نر و ماده، موجوداتی کاملاً کاسبکارند که طبق معمول، بر اثر خیالبافی یا حماقت به اینجا آمده‌اند. یا، به عبارت دیگر، بر اثر شدّت یا قلّت نیروی تصور. گاه به‌گاه، این آقایان برای هم چاقو و تپانچه می‌کشند، اما تصور نکنید که به این کار علاقه‌ای دارند: نقش آنها ایجاب می‌کند، فقط همین، و هنگامی که آخرین فشنگهایشان را در می‌کنند از ترس می‌میرند. با اینهمه، به نظر من آنها بیش از دیگران، بیش از کسانی که خانواده‌شان را زجرکش می‌کنند، پابند اخلاقند. مگر توجه نکرده‌اید که جامعهٔ ما برای این‌گونه «تصفیه» سازمان یافته است. حتماً شما دربارهٔ آن ماهیهای بسیار ریز رودخانه‌های برزیل چیزی شنیده‌اید که هزاران هزار با هم به شناگر بی‌احتیاط حمله می‌برند و با لقمه‌های سریع و کوچک در چند لحظه او را تمیز می‌کنند و جز استخوان‌بندی پاک و بی‌لکی بر جای نمی‌گذارند؟ بسیار خوب، سازمان آنها همین است. «زندگی پاکیزه‌ای می‌خواهید؟ مثل همهٔ مردم؟» طبقاً می‌گویید بله. چطور می‌توان گفت نه؟ «بسیار خوب. حالا شما را تمیز می‌کنند. بفرمایید، این یک شغل و این هم یک خانواده و این هم فراغتهای سازمان یافته.» و دندانهای کوچک تا به استخوان فرو می‌روند. اما من بی‌انصافم: این سازمان آنها نیست، بلکه سازمان خود ماست. و ده یالله ببینم کی زودتر آن یکی را تمیز می‌کند!

بالاخره برای ما «ژنیور» آوردند. برای موفقیت شما بنوشیم. بله، گورپل دهانش را باز کرد تا مرا دکتر بنامد. در این ولایات همهٔ مردم دکتر یا پرفسورند. آنها از روی خوش‌جنسی و تواضع دوست دارند احترام بگذارند. لااقل، نزد آنها، بدجنسی یک نهاد ملی نیست. به‌هرحال، من پزشک نیستم. اگر بخواهید بدانید چیستم، من قبل از آمدن به اینجا وکیل دعاوی بودم. حالا، قاضی تائیم.

ولی اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: ژان‌باتیست کلمانس، خدمتگزار شما. از آشنایی با شما خوشوقتم. حتماً شما در کار معاملات هستید؟ تقریباً؟ جواب بی‌نظیری است! صحیح هم هست؛ ما در هر چیز فقط تقریباً هستیم. خوب، حالا اجازه بدهید نقش کارآگاه را بازی کنم. شما تقریباً همسن منید، با نگاه دنیادیدهٔ چهل سالگانی که تقریباً همه‌چیز را تجربه کرده‌اند. شما تقریباً خوب لباس پوشیده‌اید، یعنی همان‌طور که در مملکت ما می‌پوشند، و دستهای نرم و لطیفی دارید. پس تقریباً یک سرمایه‌دارید، اما سرمایه‌داری باذوق و ظریف! تحاشی از صیغهٔ ماضی التزامی از دو جهت بر دانش شما دلالت می‌کند: یکی آنکه آن را تشخیص می‌دهید و دیگر آنکه من شما را سرگرم می‌کنم. از این، بدون قصد خودستایی، تا حدی حاکی از وسعت اندیشهٔ شماست. بنابراین شما تقریباً... اما چه اهمیتی دارد؟ مشاغل کمتر از مسالک توجه مرا برمی‌انگیزند. اجازه بدهید از شما دو سؤال بکنم، اگر به نظرتان فضولی نباشد پاسخ آنها را بدهید. آیا شما صاحب اموالی هستید؟ چند تایی؟ خوب. آیا آنها

را با فقرا قسمت کرده‌اید؟ خیر. پس شما همانید که من «صدوقی[1]» می‌نامم. اگر به کتاب مقدس عمل نکرده‌اید، تصدیق می‌کنم که چیزی دستگیرتان نخواهد شد. دستگیرتان شد؟ پس شما با کتاب مقدس آشنایید؟ حتم بدارید که شما نظر مرا به خود جلب کرده‌اید.

راجع به خودم... خوب، خودتان قضاوت کنید. از نظر قد و شانه‌ها و این چهره‌ای که اغلب به من گفته‌اند وحشی است بیشتر قیافهٔ یک بازیکن رگبی را دارم. مگر نه؟ اما اگر از جهت طرز بیان سنجیده شود باید در حق من به اندکی ذوق و ظرافت‌طبع رضا داد. شتری که پشم پالتوی مرا تهیه دیده حتماً به بیماری گری مبتلا بوده است، اما درعوض، ناخنهایم را لاک زده‌ام. من هم مثل شما دنیادیده و کارآزموده‌ام و با وجود این، فقط از روی قیافه و بدون رعایت احتیاط به شما اعتماد می‌کنم. حرف آخر اینکه علی‌رغم رفتار پسندیده و زیبایی کلامم، مشتری دائمی میخانه‌های ملوانان در زدیک[2] هستم. خوب، دیگر دنبال نکنید. حرفهٔ من همچون مخلوق خدا دوگانه است، همین. پیشتر به شما گفتم که من قاضی نائب هستم. در وضع من فقط یک چیز ساده هست: من مالک هیچ‌چیز نیستم. بله، من ثروتمند بودم. خیر، هیچ‌چیز را با دیگران قسمت نکرده‌ام. این چه چیز را ثابت می‌کند؟ که من هم یک «صدوقی» بوده‌ام... آها صدای

---

۱. Sadducéen (= صدوقی، زندیق)، نام یهودیانی محافظه‌کار از طبقات مرفه و متنعم جامعه که فقط نص صریح تورات را قبول داشتند و به معاد و آخرت و مکافات قائل نبودند. ـ م.

۲. Zeedijk

سوت کشتیهای بندر را می‌شنوید؟ امشب، روی زویدرزه[1] را مه خواهد گرفت.

. به همین زودی می‌روید؟ از اینکه شاید وقت شما را گرفتم مرا ببخشید. با اجازه‌تان حساب را من می‌پردازم. در مکزیکوسیتی شما مهمان من هستید. خیلی خوشوقت شدم که در اینجا از شما پذیرایی کردم. بطور قطع فردا، مثل شبهای دیگر، اینجا هستم و با کمال تشکر دعوت شما را می‌پذیرم. راهتان را... بسیار خوب... ولی آیا اشکالی دارد که، از همه ساده‌تر، خودم تا بندر همراهتان بیایم؟ از آنجا وقتی محلهٔ یهودی‌نشین را دور بزنید، آن خیابانهای زیبا را می‌بینید که در آنها قطارهای برقی، لبریز از گل و موسیقی سرسام‌آور، پشت سر هم رد می‌شوند. هتل شما در یکی از همین خیابانهاست که اسمش «دامراک» است. شما بفرمایید جلو، تمنا می‌کنم. خانهٔ من در محلهٔ یهودیهاست، یا جایی که به این نام خوانده می‌شد تا هنگامی که برادران هیتلری ما در این محله جا را باز کردند. چه تصفیه‌ای! هفتاد و پنج هزار تن یهودی تبعید یا کشته شدند. این عمل، پاک‌سازی از طریق تخلیه است. من این همت را، این حوصله و ثبات منظم را تحسین می‌کنم. وقتی انسان فاقد شخصیت است، باید برای خودش روش منظمی درست کند. اینجا، بدون تردید، این روش نتیجه‌ای معجزه‌آسا به‌بار آورد و من حالا در محل یکی از بزرگترین جنایتهای تاریخ سکونت دارم. شاید همین است که مرا کمک می‌کند تا روحیهٔ

---

۱. Zuyderzee، خلیجی در هلند، در کنارهٔ دریای شمالی. ـ م.

گوریل و بدگمانی‌اش را درک کنم. بدین طریق من می‌توانم با این تمایل فطری که مرا به طرزی مقاومت‌ناپذیر به‌سوی احساس همدلی می‌کشاند مبارزه کنم. وقتی قیافهٔ تازه‌ای را می‌بینم، کسی در من زنگ خطر را به‌صدا درمی‌آورد: «خطر، آهسته برانید!» حتی وقتی هم که احساس دوستی قوی است، باز احتیاط می‌کنم.

آیا می‌دانید که در دهکدهٔ کوچک من، طی یکی از عملیات انتظامی، یک افسر آلمانی با نهایت ادب از پیرزنی تمنا کرد که یکی از دو پسرش را که به عنوان گروگان باید اعدام شود به میل خود انتخاب کند؟ انتخاب کند، تصورش را می‌کنید؟ این یکی را؟ نه، آن یکی را؟ و ناظر رفتن او باشد. دیگر ادامه ندهیم، ولی باور کنید، آقا، که وقوع هر پیشامدی ممکن است. من مرد پاکدلی را می‌شناختم که بدگمانی را به‌خود راه نمی‌داد. او هواخواه صلح و آزادی مطلق بود و با عشقی یکسان به تمامی نوع بشر و حیوانات مهر می‌ورزید. روحی برگزیده بود، بله، قطعاً چنین بود. به‌هنگام آخرین جنگهای مذهبی اروپا، گوشهٔ خلوتی در روستا اختیار کرده و بر درگاه خانه‌اش نوشته بود: «از هر کجا که باشید به درآیید که خوش آمدید.» به‌گمان شما چه کسی به این دعوت دلپذیر پاسخ داد؟ شبه‌نظامیان فاشیست، که مثل خانهٔ خودشان داخل شدند و دل و رودهٔ او را بیرون کشیدند.

اوه! خانم، ببخشید! با این حال، اصلاً نفهمید که من به‌او تنه زدم. عجب! چه جمعیتی، آن‌هم در این‌وقت شب و با وجود باران، که روزهاست همچنان می‌بارد! خوشبختی ماست که در اینجا «ژنیور» هست، تنها روشنی در این ظلمات. آیا فروغی را که در شما

می‌افروزد، طلایین و مسین، حس می‌کنید؟ من دوست دارم به هنگام شب، در گرمای ژنیور، در میان شهر گام بردارم. شبهای دراز راه می‌روم، خواب می‌بینم یا بی‌وقفه با خودم حرف می‌زنم. بله، مثل امشب، و می‌ترسم که سر شما را به درد آورده باشم. متشکرم، مرا شرمنده می‌کنید. اما من از حرف لبریز شده‌ام؛ به محض اینکه دهان باز می‌کنم کلمات سرازیر می‌شوند. تازه، این سرزمین برای من الهام‌بخش است. من این مردم را دوست دارم، مردمی که در پیاده‌روها می‌لولند، در فضای کوچک خانه‌ها و آبها گیر افتاده‌اند، و هوای مه‌آلود و زمینهای سرد و دریایی که همچون لگن رختشویی بخار ازش بلند می‌شود آنها را احاطه کرده است. من آنها را دوست دارم، چون دوگانه‌اند: هم اینجا هستند و هم در جای دیگر.

- البته! وقتی که صدای قدمهای سنگینشان را بر سنگفرشهای چرب می‌شنوید، هنگامی که آنها را می‌بینید که به آهستگی از کنار دکانهایشان، که لبریز از شاه‌ماهیهای طلایی‌رنگ و جواهراتی به رنگ برگهای مرده است، می‌گذرند لابد می‌پندارید که آنها امشب در اینجا هستند؟ شما مثل همه فکر می‌کنید، شما این مردم نازنین را از نمایندگان اصناف و بازرگانان می‌پندارید که سکه‌هایشان را با امکانات جاودانگی روحشان برمی‌شمارند و تنها تغزل وجودشان این است که گاه‌به‌گاه، در حالی که کلاههای لبه‌پهنشان را به سر دارند، درس کالبدشناسی بخوانند. شما اشتباه می‌کنید. درست است که آنها درکنار ما راه می‌روند، با اینهمه نگاه کنید که سرشان در کجا قرار دارد: در این مهی که از چراغهای نئون و از ژنیور و نعناع به‌وجود آمده است

و از تابلوهای سبز و سرخ مغازه‌ها فرود می‌آید. آقا، هلند یک رؤیاست، رؤیایی ساخته از دود و طلا. روزها بیشتر دودناک و شبها بیشتر طلایی، و این رؤیا، چه روز و چه شب، پر است از وجود «لوهنگرین»[۱]هایی مانند این مردم که خواب‌آلوده بر دوچرخه‌های سیاهشان با فرمانهای دسته‌بلند حرکت می‌کنند، همان قوهای ماتم‌زده‌اند که بی‌وقفه در سرتاسر این سرزمین برگرد دریاها و در طول ترعه‌ها چرخ می‌خورند. این مردم، در حالی که سرهایشان در ابرهای مسی‌رنگ فرو رفته است خواب می‌بینند، دایره‌وار می‌چرخند، در بخور طلایی‌رنگِ مه چون خوابگردان دعا می‌خوانند. پس دیگر اینجا نیستند. به هزاران کیلومتر دورتر، به‌سوی جاوه، جزیرهٔ دوردست، عزیمت کرده‌اند. آنها به درگاه این خدایان عبوس اندونزی دعا می‌خوانند که همهٔ جعبه آینه‌های دکانهایشان را با آنها زینت بخشیده‌اند و در همین لحظه نیز بر فراز سر ما سرگردانند، پیش از آنکه به صورت میمونهایی مجلل خود را به تابلوهای مغازه‌ها و به بامهای پلکانی بیاویزند، تا به یاد این مستعمره‌نشینهای غربت‌زده بیاورند که هلند فقط اروپای بازرگانان نیست، بلکه دریاست، دریایی که به ژاپن منتهی می‌شود و به آن جزایری که در آنها آدمیان دیوانه و خوشبخت می‌میرند.

ولی من اختیار سخن را از دست داده‌ام، انگار خطابهٔ دفاعیه می‌خوانم! مرا ببخشید. آقا، علتش عادت است و قریحهٔ ذاتی و نیز

---

۱. Lohengrin، قهرمان یکی از افسانه‌های قوم ژرمن در قرون وسطی که «واگنر» اپرای معروفی برای آن نوشته است. ـ م.

علاقه به اینکه این شهر را، و عمق اشیاء را به شما بشناسانم! زیرا ما در عمق اشیاء هستیم. آیا توجه کرده‌اید که ترعه‌های متحدالمرکز آمستردام به درکات دوزخ می‌ماند؟ دوزخ سرمایه‌داری که طبعا پر است از خوابهای آشفته. وقتی انسان از خارج می‌آید، هر چه از این درکات بیشتر بگذرد زندگی، و بنابراین جنایتهایش، سنگین‌تر و تیره‌تر می‌شود. اینجا، ما در آخرین درک هستیم. درکِ... آها شما این را می‌دانید؟ عجب، طبقه‌بندی کردن شما مشکل‌تر شد. ولی در این صورت می‌فهمید که برای چه من می‌توانم بگویم که مرکز اشیاء اینجاست، حال آنکه ما در منتهاالیه قارهٔ اروپا هستیم. مردی که حساس باشد این عجایب را درک می‌کند. به هرحال روزنامه‌خوانها و زناکاران نمی‌توانند دورتر بروند. آنها از هرگوشهٔ اروپا می‌آیند و برگرد دریای داخلی، بر شنزار رنگ‌باختهٔ ساحل توقف می‌کنند. به صدای سوت کشتیها گوش می‌دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتیها را جستجو می‌کنند، بعد بار دیگر از ترعه‌ها می‌گذرند و در زیر باران بازمی‌گردند. سرمازده به مکزیکوسیتی می‌آیند تا به همهٔ زبانها تقاضای ژنیور کنند. آنجا، من در انتظارشان هستم.

آقا و هموطن عزیز، پس دیدار ما به فردا: نه، شما حالا خودتان راهتان را پیدا می‌کنید؛ نزدیک این پل از شما جدا می‌شوم. من هرگز شب از روی پل نمی‌گذرم. این نتیجهٔ عهدی است که با خود بسته‌ام. آخر فکرش را بکنید که کسی خودش را در آب بیندازد. و آنوقت از دو حال خارج نیست: یا شما برای نجاتش خود را به آب می‌افکنید و در فصل سرما به عواقب بسیار سخت دچار می‌شوید! یا او را به حال

خود وامی‌گذارید، و شیرجه‌های نرفته گاهی کوفتگیهای عجیبی به‌جا می‌گذارد. شب به خیرا چه گفتید؟ این خانمها، در پشت این جعبه‌آینه‌ها؟ رؤیاست، آقا، رؤیا با خرج و زحمت کم، سفر به هندا این موجودات خود را به عطر ادویه می‌آلایند. شما داخل می‌شوید، آنها پرده‌ها را می‌کشند و دریانوردی آغاز می‌شود. خدایان روی بدنهای برهنه فرود می‌آیند و جزایر، مجنون‌وار، آراسته به‌گیسوان پریشان نخلها در زیر پنجه‌های باد، از سواحل دور می‌شوند. بروید امتحان کنید.

قاضی نائب چیست؟ آه! من با این حکایت کنجکاوی شما را برانگیختم. باور کنید که در این کار هیچ‌گونه سوءنیتی نداشتم، و می‌توانم منظورم را واضح‌تر بیان کنم. از یک جهت، این حتی جزء وظایف من است. ولی نخست لازم است بعضی وقایع را که در درک حکایت من به شما کمک خواهند کرد برایتان شرح دهم.

چند سال پیش، من در پاریس وکیل دعاوی بودم، و راستش را بگویم، وکیل نسبتاً معروفی هم بودم. البته من نام حقیقیم را به شما نگفته‌ام. تخصصم در یک چیز بود: دفاع از دعاوی شرافتمندانه. یا، همان‌طور که می‌گویند، دفاع از بیوه‌زنان و یتیمان، و نمی‌دانم چرا این را می‌گویند، چون بالاخره بیوه‌زنان فریبکار و یتیمان حیوان صفت نیز وجود دارند. با اینهمه کافی بود که از متهمی کمترین بوی مظلومیت به مشامم رسد تا دستهایم به کار افتند. و آن‌هم چه کاری! کارستان! دلم در آستینم بود. حقیقتاً می‌پنداشتی که فرشتهٔ عدالت هر شب با من هماغوش می‌شود. اطمینان دارم که شما درستی لحن، صحت تأثر، قدرت و حرارت کلام، خشم و تحاشی متعادل خطابه‌های دفاعی مرا ستایش می‌کردید. از نظر جسمانی طبیعت به من خدمت کرده است: رفتار بزرگ‌منشانه بی‌هیچ کوششی به من می‌برازد.

به علاوه، دو احساس صادقانه مرا دلگرم می‌داشت: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سوی «نرده»[1] که خوشتر بود قرار داشتم، و دیگر تحقیری غریزی که کلاً نسبت به قضات داشتم. از همهٔ اینها گذشته، این تحقیر شاید آن‌قدرها هم غریزی نبود. حالا می‌دانم که دلایلی هم داشت. ولی از بیرون که نگاه می‌کردی، بیشتر به هوسی بی‌دلیل می‌مانست. نمی‌توان منکر شد که لااقل در این زمان، وجود قضات لازم است، مگر نه؟ با اینهمه من نمی‌توانستم بفهمم که چگونه ممکن است کسی خودش را نامزد اجرای این وظیفهٔ عجیب کند. چون به چشم می‌دیدم، وجودش را می‌پذیرفتم. با این تفاوت که هجوم این حشرهٔ چهارپا هرگز پشیزی عاید من نکرده است، در صورتی که زندگی من از طریق همصحبتی با مردمی که حقیر می‌شمردم تأمین می‌شد.

ولی همین‌که من در این سوی «نرده» بودم برای آرامش وجدانم کفایت می‌کرد. آقای عزیز، احساس احقاق حق، رضایت‌خاطر از حقانیت خود، شادی از احترام به خود، اینها محرکهای نیرومندی هستند که ما را استوار می‌دارند یا به پیش می‌برند. برعکس، اگر شما مردم را از این محروم دارید، آنان را به سگهای هار تبدیل می‌کنید. چه بسیار جنایتها فقط برای این روی داده که عامل آنها قادر به تحمل تصور خویش نبوده است! من در گذشته کارخانه‌داری را می‌شناختم که زنی بی‌عیب و نقص داشت، زنی که مورد تحسین همه بود، و با

---

۱. Barre، نرده‌ای که در دادگاه قضات را از تماشاگران جدا می‌کند. ـ م.

اینهمه شوهرش به او خیانت می‌کرد. این مرد از اینکه خود را مقصر می‌دانست، از اینکه می‌دید محال است بتواند به خود گواهینامهٔ تقوا دهد، یا آن را از کسی دریافت دارد، به معنای واقعی کلمه از خشم دیوانه می‌شد. هر چه زنش فضیلت بیشتری نشان می‌داد، او دیوانه‌تر می‌شد. عاقبت خطایش برایش تحمل‌ناپذیر شد. آنوقت تصور می‌کنید چه کرد؟ دیگر او را فریب نداد؟ خیر. او را کشت. بدین‌طریق بود که من با او مراوده یافتم.

وضع من بسیار بهتر بود. من نه تنها در معرض این خطر نبودم که به‌گروه جنایتکاران بپیوندم (مخصوصاً که چون مجرد بودم به هیچ‌وجه امکان کشتن زنم را نداشتم)، بلکه دفاع از آنها را نیز بر عهده می‌گرفتم، تنها به شرطی که آنها جنایتکاران ساده‌دلی بوده باشند همان‌طور که دیگران وحشیانی ساده‌دل هستند. حتی شیوهٔ من در پیشبرد این دفاع به من رضایتی عمیق می‌بخشید. من در زندگی شغلیم حقیقتاً بی‌عیب بودم. طبیعی است که من هرگز رشوه‌ای قبول نکردم، سهل است هرگز تن به تشبث هم ندادم، و از آن کم‌نظیرتر هرگز حاضر نشدم تملق روزنامه‌نگاری را بگویم، تا نظرش را موافق خود کنم، یا تملق کارمندی را، تا دوستیش احیاناً به‌کار من آید. من حتی این نیکبختی را داشتم که دو یا سه بار نشان «لژیون دونور»[1] به من اهدا شود تا بتوانم با متانتی عاری از خودنمایی آن را رد کنم و از این‌طریق پاداش حقیقی خود را بیابم. حرف آخر آنکه هرگز

---

۱. Légion d'honneur ، ممتازترین نشان ملی فرانسه. ـ م.

اشخاص فقیر را به پرداخت حق‌الوکاله وادار نکردم و این کار خود را به صدای بلند در سرکوی و برزن اعلام نکردم. آقای عزیز، تصور نکنید که من در بیان اینها قصد خودستایی دارم. من هیچ هنری نکرده‌ام؛ فقط طمع، که در اجتماع ما جای جاه‌طلبی را گرفته، همیشه مرا به خنده انداخته است. من هدف بالاتری داشتم؛ و شما خواهید دید که این سخن در آنچه به زندگی من مربوط می‌شود چقدر درست است.

ولی از همین حالا رضایت‌خاطر مرا بسنجید. من از سرشت خودم لذت می‌بردم، و ما همه می‌دانیم که خوشبختی جز این نیست. با اینهمه گاه برای اینکه یکدیگر را تسکین دهیم، تظاهر به محکوم کردن این لذتها در زیر نام خودخواهی می‌کنیم. من، لااقل، از آن قسمت از طبیعتم لذت می‌بردم که نسبت به بیوه‌زن و یتیم چندان عکس‌العمل درست نشان داده بود که عاقبت، از فرط ورزیدگی، بر سرتاسر زندگیم تسلط یافته بود. مثلاً، من این را می‌پرستیدم که به نابینایان در عبور از خیابان کمک کنم. از دورترین نقطه‌ای که عصابی را در حال تردید بر لبهٔ پیاده‌رو مشاهده می‌کردم، با شتاب خود را به آن سو می‌افکندم، گاه به اندازهٔ یک ثانیه بر دست یاری‌دهنده‌ای که پیش از من دراز شده بود پیشی می‌گرفتم. نابینا را از قید توجه و مراقبت هرکسی جز خودم می‌ربودم و او را با دستی محکم و مهربان از قسمت میخکوبی شدهٔ خیابان واز میان موانع عبور و مرور به‌سوی پتدر آرام پیاده‌رو می‌بردم و در آنجا با ابراز تأثری متقابل از یکدیگر جدا می‌شدیم. به همین‌طریق، همیشه علاقه‌مند بوده‌ام که به رهگذران در خیابان راه

نشان دهم، سیگارشان را روشن کنم، به راندن گاریهای بی‌اندازه سنگین کمک کنم، اتومبیلهای خاموش را هُل دهم، روزنامه‌های «سپاه رستگاری» را و یا گلهای پیرزن گلفروش را (گرچه می‌دانستم که آنها را از قبرستان «مونپارناس» می‌دزدد) بخرم. همچنین دوست داشتم، آه، این گفتنش دشوارتر است، دوست داشتم صدقه بدهم. مسیحی مؤمنی از دوستانم اقرار می‌کرد که نخستین احساسی که انسان هنگام نزدیک شدن گدایی به خانه‌اش در خود می‌یابد ناخوشایند است. بسیار خوب، در مورد من، کار بدتر بود: من از قرط شادی ذوق می‌کردم. از این موضوع بگذریم.

بهتر است از ادیم بگویم که زیانزد مردم بود و به هرحال قابل انکار نبود. در واقع رعایت رسم ادب به من شادیهای بزرگ می‌داد. اگر بعضی صبحها بختم یار می‌شد که چایم را در اتوبوس و یا مترو به کسی واگذار کنم که آشکارا بیشتر استحقاقش را داشته، یا شیئی را که از دست خانم پیری افتاده بود بردارم و با لبخندی که خود خوب می‌شناختم به او بازگردانم، یا فقط تاکسیم را به شخص عجول‌تری واگذارم، روزم از آن روشن می‌شد. باید بگویم که من حتی از روزهایی لذت می‌بردم که وسایل حمل و نقل عمومی در حال اعتصاب بود و من فرصت می‌یافتم که در ایستگاههای اتوبوس چند تنی از هموطنان بدبختم را که نتوانسته بودند به خانه بازگردند سوار اتومبیلم کنم. بالاخره اینکه در تماشاخانه صندلی خود را ترک کنم تا جفتی بتوانند در کنار یکدیگر بنشینند و در مسافرت چمدانهای دختری را در توری که دستش به آن نمی‌رسید بگذارم اعمالی بود که من بیشتر از اعمال

دیگر انجام می‌دادم، زیرا بیشتر در پی این فرصت بودم و لذتهای گواراتری از آن می‌بردم.

همچنین به سخاوت شهرت داشتم، و سخاوتمند هم بودم. چه در عیان و چه در نهان، بسیار بخشیده‌ام. اما جنابی از شیئی یا از پولی رنجم که نمی‌داد هیچ، لذتهای مداومی هم برایم فراهم می‌آورد که از اندوه نشانی نداشت، حتی از اندوهی که گاه با مشاهدهٔ بی‌ثمری این بخششها یا قدرنشناسیهای احتمالی که در پی داشت در من زاده می‌شد. من حتی از اینکه چیزی بدهم آن‌قدر لذت می‌بردم که نفرت داشتم از اینکه به این کار مجبور شوم. دقت در مسایل مالی مرا به ستوه می‌آورد و با بدخلقی به آن تن می‌دادم. می‌بایست در آنچه می‌بخشم صاحب اختیار خویش باشم.

اینها نکاتی جزئی است، ولی لذتهای مداومی را که من در زندگی و مخصوصاً در حرفهٔ خویش درمی‌یافتم برای شما قابل درک می‌سازد. اینکه مثلاً در رامروهای کاخ دادگستری، زن یکی از متهمان که تنها برای خاطر عدالت و ترحم، یعنی به‌طور مجانی، از او دفاع کرده‌اید جلو شما را بگیرد، وقتی بشنوید که این زن زیر لب می‌گوید که هیچ‌چیز، نه، هیچ‌چیز نمی‌تواند آنچه را برای او کرده‌اید قدر بشناسد، و شما جواب بدهید که همهٔ اینها کاملاً طبیعی بوده و هر کس دیگر هم همین کار را می‌کرده است، حتی برای گذران روزهای سختی که در پیش دارد کمکی هم تقدیم کنید، و بعد برای اینکه به این سیل کلمات تشکرآمیز پایان دهید و بدین‌گونه طنینی به اندازه از آن در خاطر نگه دارید دست زن بیچاره را ببوسید و همان‌جا ختم

کنید، باور کنید، آقای عزیز، شما به جایی بالاتر از جاه‌طلبیهای عامه رسیده‌اید، شما خود را به درجه‌ای از رفعت رسانیده‌اید که در آنجا فضیلت جز از خود مایه نمی‌گیرد.

بر این بلندیها توقف کنیم. اکنون شما می‌فهمید که منظور من از اینکه هدف بلندتری در نظر داشتم چه بود. من از همین نقطه‌های اوج سخن می‌گفتم، از این تنها نقاطی که من می‌توانم در آنها زندگی کنم. بله، من هرگز جز در مواضع رفیع احساس آسایش نکرده‌ام. حتی در جزئیات زندگی، محتاج آن بودم که بالاتر قرار گیرم. من اتوبوس را به مترو، درشکه را به تاکسی، پشتبام را به طبقهٔ زیر ترجیح می‌دادم. علاقه‌مند به هراپیماهای تفریحی بودم که در آنها انسان سر به آسمان می‌ساید. من نمونهٔ تفرج‌گر همیشگی عرشهٔ کشتیها بودم. در کوهستان، از دره‌های فرو رفته به گردنه‌ها و قلاتها می‌گریختم. من لااقل رهرو دشتهای نیمه بلند بودم. اگر سرنوشت مرا وادار کرده بود که یک حرفهٔ دستی، خرّاطی یا آهن‌کوبی، انتخاب کنم، خیالتان آسوده باشد، من شیروانیها را انتخاب می‌کردم و با سرگیجه عهد دوستی می‌بستم. انبار، دخمه، نقب، غار، مغاک در من ایجاد نفرت می‌کرد. من حتی نفرت مخصوصی نسبت به جویندگان غارها داشتم که به گستاخی صفحهٔ اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده بودند و هنرنماییهایشان دلم را به هم می‌زد. آدم سعی کند که خود را به هشتصد متری عمق زمین برساند، با احتمال این خطر که سرش در

مدخل تنگ صخره‌ای (که این بیخبران آن را «سیفون»[1] می‌نامند)گیر کند و له شود به نظر من هنرنمایی شخصیتهای منحرف یا زخم‌دیده بود. در زیر این پرده چنایتی وجود داشت.

اما به‌عکس، یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده‌تر از همه وقت نفس می‌کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از موران آدمی صورت. به سهولت برای من قابل توجیه بود که چرا مواعظ مذهبی و خطابه‌های قاطع و معجزات آتش همه در ارتفاعات دسترس‌پذیر انجام گرفته است. به نظر من در سردابه‌ها یا در دخمه‌های زندان انسان به تفکرات مذهبی نمی‌پردازد (مگر اینکه زندان در برجی واقع شده و چشم‌انداز وسیعی داشته باشد)؛ در چنین مکانهایی انسان کپک می‌زند. و من به خوبی روحیهٔ آن مرد را درک می‌کردم که هنگام ورود به سلک مذهبی چون دید پنجرهٔ حجره‌اش به جای آنکه، طبق انتظارش، به روی چشم‌اندازی وسیع گشوده شود به‌سوی دیواری باز می‌شد، ترک مذهب کرد. مطمئن باشید که من در زندگیم کپک نمی‌زدم. در هر ساعت روز در درونم، و در میان دیگران، از قله‌ها بالا می‌رفتم، بر آنجا آتشی هویدا می‌افروختم، و درودی شادمانه به سویم بزمی خاست. لااقل، بدین‌طریق بود که من از زندگی و از کمال خویش لذت می‌بردم.

خوشبختانه حرفهٔ من این اشتیاق به اوج گرفتن را ارضاء می‌کرد و

---

۱. Siphon، آبراههٔ زیرزمینی است و هم به معنای «لولهٔ سرنج». ـ م.

هرگونه کدورت و گله‌ای را نسبت به همنوعانم، که همیشه آنان را رهین منت خود می‌ساختم بی‌آنکه هرگز دینی نسبت به آنان داشته باشم، از خاطرم می‌زدود. حرفه‌ام مرا بالاتر از قاضی قرار می‌داد که من او را هم مورد قضاوت قرار می‌دادم و بالاتر از متهم که او را به قدرشناسی وامی‌داشتم. آقای عزیز، خوب بسنجید: من بدون ترس از کیفر زندگی می‌کردم. هیچ‌گونه داوری شامل حال من نمی‌شد، من بر صحنهٔ دادگاه حضور نداشتم، بلکه در جای دیگری بودم، در جایگاهی بلند، همچون خدایانی که گاه آنها را با کمک دستگاهی فرود می‌آوردند تا جریان نمایش را دیگرگون کنند و مفهوم خاص آن را به آن ببخشند. از این گذشته، بالاتر از دیگران زیستن هنوز تنها راهی است برای اینکه اکثر مردم انسان را ببینند و به او احترام بگذارند.

وانگهی بعضی از جنایتکاران ساده‌دل من هم، هنگام آدم‌کشی، دچار همین احساس شده بودند. در وضع محنت‌باری که داشتند، بدون شک مطالعهٔ روزنامه‌ها برایشان نوعی جبران مصیبت‌بار بود. آنان مانند بسیاری از مردم، دیگر تحمل گمنامی را نداشتند و این بی‌صبری تا اندازه‌ای موجب شده بود که آنان دست به شدیدترین اعمال بزنند. برای معروف شدن، نهایتاً کافی است که انسان سرایدار خود را به قتل برساند. بدبختانه این شهرت دوامی نمی‌آورد، زیرا تعداد سرایدارهایی که لایق چاقو باشند و چاقو بخورند زیاد است. جنایت همواره جایی در قسمت جلوِ صحنه دارد، اما جنایتکار فقط چند لحظه‌ای خود را می‌نماید تا بیدرنگ جایش را به دیگری

واگذارد. خلاصه این پیروزیهای کوتاه مدت به بهای بسیار گزاف تمام می‌شوند. اما به‌عکس، دفاع از این مشتاقان سیه‌روزِ شهرت به این منجر می‌شد که شخص در همان زمان و در همان مکان، اما با وسائلی ارزانتر، به شهرت برسد. این موضوع هم مرا تشویق می‌کرد که کوششی ستایش‌انگیز به کار برم تا آنان حداقلِ مبلغ ممکن را بپردازند: آنچه آنها می‌پرداختند اندکی از آن را به جای من می‌پرداختند. به عوض آن، خشم و قریحه و عاطفه‌ای که من صرف می‌کردم هرگونه دینی را نسبت به آنها از گردنم برمی‌داشت. قضات کیفر می‌دادند و متهمان کیفر می‌دیدند و من، آزاد از هر وظیفه‌ای و برکنار از حکم و از اجرای حکم، آزادانه در نوری بهشتی فرمان می‌راندم.

آقای عزیز، آیا در واقع این همان بهشت نبود: مستقیماً با زندگی درآمیختن؟ زندگی من همین بود. هرگز نیازی نداشتم که شیوهٔ زیستن را بیاموزم. در این مورد از بدو تولد همه‌چیز را می‌دانستم. مشکل زندگی بعضی از مردم در این است که چطور از دیگران کناره بگیرند و یا لااقل با آنان بسازند. در مورد من، این سازش انجام گرفته بود. من در صورت لزوم صمیمی و در موقع ضرورت ساکت بودم. می‌توانستم شوخ‌طبع یا به همان اندازه موقر باشم. مصاحبتم راحت و طبیعی بود. از این‌رو محبوبیت زیادی داشتم و موفقیتهایم در اجتماع حد و حصر نداشت. ریخت و قیافه‌ام بدک نبود. هم رقصنده‌ای ماهر بودم و هم دانشمندی خویشتندار. موفق شده بودم که در عین حال ــ و این نه چندان آسان است ــ هم زن را دوست بدارم و هم عدالت را. مشغولیاتم ورزش بود و هنرهای زیبا. خلاصه، سخن را کوتاه می‌کنم

تا ظن خودشیفتگی بر من نبرید. ولی، تمنا دارم، مردی را در نظر آورید در اوج قوّت سن، در عین سلامت، برخوردار از هرگونه استعداد، ماهر در ورزشهای تن و روان، نه غنی و نه فقیر، که خوب می‌خوابد و عمیقاً از وجود خویش راضی است و این رضایت را جز از طریق سلوکی خوش بروز نمی‌دهد. در این صورت، می‌پذیرید که من اجازه دارم، در عین فروتنی، از زندگی موفقی سخن بگویم.

بله، کم کسی از من طبیعی‌تر بوده است. توافق من با زندگی کامل بود. من هستی را به هرگونه‌ای که بود از عرش تا فرش می‌پذیرفتم، بی‌آنکه از قبول ریشخندها و عظمتها یا ذلتهایش شانه خالی کنم. مخصوصاً حس شهوانی یا مادّه یا خلاصه جسم انسانی، که بسیاری از مردم را در عشقبازی یا در تنهایی مشوش و مأیوس می‌کند، بی‌آنکه مرا اسیر خود سازد برایم شادیهای یکدست به ارمغان می‌آورد. من برای این به وجود آمده بودم که بدنی داشته باشم. و از اینجا بود آن هماهنگی درونی، آن تسلط بر نفس که مردم در من حس می‌کردند و گاه به زبان می‌آوردند که آنان را در زیستن یاری می‌دهد. بنابراین مردم طالب معاشرت با من بودند و مثلاً اغلب اوقات تصور می‌کردند که مرا قبلاً دیده‌اند. زندگی و موجودات و عطایایش به استقبال من می‌آمدند. من این احترامات را با غروری لطف‌آمیز می‌پذیرفتم. در واقع از فرط انسان بودن، آنهم با این درجه از سرشاری و سادگی، خود را کمی مافوق بشر می‌دیدم.

من از دودمانی شریف اما گمنام بودم (پدرم افسر بود) و با اینهمه با فروتنی اقرار می‌کنم که بعضی روزها هنگام صبح احساس می‌کردم

که پسر پادشاه یا فروغ آتش کوه طورم. خوب توجه کنید، در اینجا چیزی در میان بود سوای یقین به اینکه خود را هوشمندتر از همه کس می‌دانستم. به‌علاوه این یقین عاری از اهمیت است، از آن‌رو که احمقهای بسیاری هم آن را حس می‌کنند. چنان از عنایت سرشار بودم، نمی‌دانم چگونه اقرار کنم، که احساس می‌کردم برگزیده شده‌ام. شخصاً، از میان همه، برای این موفقیت طولانی و مداوم برگزیده شده‌ام. رویهمرفته، این یکی از آثار فروتنی من بود: من حاضر نبودم این موفقیت را تنها به لیاقت خویش نسبت دهم، نمی‌توانستم باور کنم که جمع صفاتی چنین متفاوت و اینهمه والا در یک شخص واحد تنها نتیجهٔ تصادف بوده باشد. از این‌رو، چون سعادتمندانه می‌زیستم احساس می‌کردم که به طریقی، به موجب فرمانی برتر، مرا به درک این سعادت مختار کرده‌اند. وقتی به شما بگویم که من پابند هیچ مذهبی نبودم آنگاه جنبهٔ خارق‌العادهٔ این اعتقاد را بهتر مشاهده خواهید کرد. این اعتقاد، چه عادی و چه غیرعادی، دیر زمانی مرا از جریان روزمرهٔ زندگی بالاتر برد و من طی سالیانی دراز که، راستش را بخواهید هنوز حسرتش را به دل دارم، به معنای واقعی کلمه، در اوج آسمان پرواز می‌کردم. من در اوج آسمان باقی ماندم تا شبی که... ولی نه، این حکایت دیگری است و باید فراموشش کرد. به علاوه شاید من غلو می‌کنم. راست است، من از هر نظر آسوده بودم، ولی در عین حال از هیچ‌چیز راضی نبودم، هر شادی در من آرزوی شادی دیگر برمی‌انگیخت. از جشنی به جشنی دیگر می‌رفتم. گله می‌شد که شبهای دراز، در حالی‌که بیش از پیش شیفتهٔ موجودات و زندگی

بودم، به رقص بپردازم. بعضی وقتها، دیرگاه، در این شبهایی که رقص و الکل ملایم و طغیان هیجانات من و شدت تسلیم همه مرا در جذبه‌ای خسته و در عین‌حال سرشار فرو می‌برد، در نهایت خستگی و در فاصلهٔ یک لحظه، به نظرم می‌رسید که سرانجام به راز موجودات و جهان دست می‌یابم. اما صبح روز بعد، خستگی و به همراه آن، راز هستی ناپدید می‌شد، و من از نو خیز برمی‌داشتم. بدین‌طریق، در حالتی همواره سرشار ولی نه هرگز سیراب، می‌دویدم بی‌آنکه بدانم در کجا باید توقف کنم، تا روزی که، بهتر است بگویم تا شبی که موسیقی از ترنم بازماند و روشنیها خاموش شد. جشنی که من در آن خوشبخت بودم... ولی اجازه بدهید که دوست یدرپیمان را صدا بزنم. سرتان را به علامت تشکر تکان دهید و، مخصوصاً، با من بنوشید، من به همدردی شما نیازمندم.

می‌بینم که از بیان این مطلب تعجب می‌کنید. آیا شما هرگز ناگهان احتیاج به همدردی، به کمک، به دوستی پیدا نکرده‌اید؟ بله، البته. اما من به خودم یاد داده‌ام که به همدردی قناعت کنم. آسانتر می‌توان آن را به دست آورد مضافاً اینکه تعهدی هم ایجاد نمی‌کند. «از همدردی من مطمئن باشید» و به دنبال آن بهدرنگ در دل می‌گویند: «و حال به امور دیگر بپردازیم». همدردی از احساسات صاحبمنصبانه است: آن را به بهای ارزان، بعد از وقوع بلایا، به دست می‌آورند. ولی دوستی به این سادگی نیست. به مرور ایام و با رنج بسیار به دست می‌آید، اما چون به دست آمد، دیگر راهی برای خلاصی از آن وجود ندارد، باید در برابرش سینه سپر کرد. مبادا تصور کنید که دوستانتان،

همان‌طور که وظیفهٔ آنهاست، هر شب به شما تلفن خواهند کرد تا بدانند آیا اتفاقاً این همان شبی نیست که شما تصمیم به خودکشی گرفته‌اید، یا ساده‌تر از آن، آیا همصحبتی نمی‌خواهید، آیا دل و دماغ بیرون آمدن از خانه را ندارید. ولی نه، خاطرتان آسوده باشد، اگر تلفن کنند در شبی است که شما تنها نیستید، و زندگی به‌کامتان شیرین است. خودکشی چیزی است که اصلاً خود آنها شما را به سویش سوق می‌دهند. آن‌هم به استناد دینی که، به‌زعم آنها، شما نسبت به خود دارید. آقای عزیز، خداوند ما را از این محفوظ بدارد که در نظر دوستانمان قدر و منزلت بلند داشته باشیم! اما در مورد کسانی که کارشان دوست داشتن ماست، یعنی خویشان و منسوبان، که آن خود حکایتی است! آنها کلام مناسب را به‌کار می‌برند، اما کلامی که بیشتر اثر گلوله را دارد. تلفن می‌زنند عین کسی که شلیک می‌کند، و درست هم نشانه می‌روند. آه! خیانتکاران!

چطور؟ کدام شب؟ به آن هم می‌رسم، با من باید حوصله کرد. وانگهی این حکایت دوستان و منسوبان از بعضی جهات به موضوع مورد بحث بستگی دارد. ببینید، برای من ماجرای مردی را نقل کرده‌اند که دوستش به زندان افتاده بود و او شبها بر کف اتاق می‌خوابید تا از آسایشی لذت نبرد که رفیقش از آن محروم شده بود. چه کسی، آقای عزیز، چه کسی برای ما بر زمین خواهد خفت؟ آیا من خود به این کار قادرم؟ گرش کنید، من می‌خواستم قادر به آن شوم، و خواهم شد. همهٔ ما روزی به این کار قادر خواهیم شد، و این روز رستگاری ما خواهد بود. ولی این کار آسان نیست، زیرا دوستی یا

فراموشکاری یا لااقل ناتوانی توأم است. آنچه را می‌خواهد، نمی‌تواند. از این گذشته شاید آن را چنانکه باید، نمی‌خواهد، شاید ما زندگی را چنانکه باید، دوست نمی‌داریم. آیا توجه کرده‌اید که احساسات ما را تنها مرگ بیدار می‌کند؟ رفیقانی را که تازه از ما دور شده‌اند چه دوست می‌داریم، مگر نه؟ آن عده از استادانمان را که دهانشان پر از خاک است و دیگر سخن نمی‌گویند چه می‌ستاییم! در این صورت، بزرگداشت آنان طبیعتاً در ما پا می‌گیرد، همان بزرگداشتی که شاید آنها در همهٔ عمر از ما انتظارش را داشتند. ولی آیا می‌دانید برای چه ما همیشه نسبت به مردگان منصف‌تر و بخشنده‌تریم؟ دلیلش ساده است! با آنها الزامی در کار نیست. ما را آزاد می‌گذارند، ما می‌توانیم هر وقت فرصت داشتیم، در فاصلهٔ میان یک مجلس مهمانی و یک بار مهربان، یعنی روی‌هم‌رفته در اوقات هدر رفته، بزرگداشت آنان را قرار دهیم. اگر ما را به کاری ملزم کنند فقط به یادآوری ذهنی است، و قوهٔ حافظهٔ ما ضعیف است. در حقیقت آنچه در رفقای خود دوست داریم مرگ تازه است، مرگ سوزناک است، تأثر خودمان و دست آخر وجود خودمان است!

بدین‌گونه، من دوستی داشتم که اغلب از او دوری می‌جستم. کمی کسلم می‌کرد، و به علاوه پابند اصول اخلاقی بود. اما به هنگام نزع، مرا در کنار خود بازیافت، خاطرتان آسوده باشد. من یک روز هم از او غافل نشدم. او مرد در حالی که از من راضی بود و دستهایم را در دست می‌فشرد. زنی که مدتها، و آن‌هم بی‌نتیجه، پاپی من شده بود این اندازه خوش‌ذوق بود که در جوانی بمیرد، و بی‌درنگ چه جایی

در دل من یافت. خلاصه وقتی که، علاوه بر آن، پای خودکشی هم در میان باشد! خداوندا، چه آشوب دلپذیری! تلفنها به‌کار می‌افتد، بر ضربان دلها می‌افزاید، جمله‌ها کوتاه اما پرکنایه می‌شود، اندوه خود را به زحمت فرو می‌خورند، و حتی، بله، اندکی هم خود را متهم می‌کنند!

انسان چنین است، آقای عزیز، دو چهره دارد: نمی‌تواند بی‌آنکه به خود عشق بورزد دیگری را دوست بدارد. اگر به حکم تصادف در عمارتی که خانهٔ شماست حادثهٔ مرگی روی داد در رفتار همسایگان تعمق کنید. آنها در زندگی کوچک خود به خواب رفته بودند و ناگهان مثلاً سرایدار می‌میرد. در همان لحظه بیدار می‌شوند، به جنب‌وجوش می‌افتند، خبر می‌گیرند، دلسوزی می‌کنند. مرده‌ای زیر چاپ است و سرانجام نمایش آغاز می‌شود. آنها به نمایش حزن‌انگیز نیاز دارند، چاره نیست، این برای آنها نوعی تعالی است، نوعی مشروب اشتهاآور است. وانگهی، تصور می‌کنید تصادفاً از سرایدار سخن به میان آوردم؟ من سرایداری داشتم به‌راستی کریه و نامطبوع که بدجنسی مجسم بود. عفریتی ساخته از حقارت و کینه‌توزی که حتی با گذشت‌ترین راهبان را دلسرد می‌کرد. من با او دیگر حرف هم نمی‌زدم، اما صرف وجودش کافی بود که خشنودی عادی مرا به مخاطره افکند. او مُرد و من به تشییع جنازه‌اش رفتم. می‌توانید دلیلش را بگویید؟

وانگهی دو روزهٔ قبل از مراسم تدفین فوق‌العاده جالب بود. زن سرایدار بیمار بود و در تنها اتاقی که داشتند خزانیده بود و در کنار او،

روی چند سه پایه، تابوت قرار داشت. هر کس می‌بایست خودش بیاید و نامه‌هایش را بردارد. در را باز می‌کردند، می‌گفتند: «سلام خانم»، به شرح محاسن آن کس که از دنیا رفته بود، و زنش با دست نشانش می‌داد، گوش می‌کردند و نامه‌هایشان را می‌بردند. در این کار هیچ چیز لذت‌بخشی وجود نداشت، جز این است؟ و با اینهمه تمام اهل خانه در اتاق سرایدار که از بوی ناخوش «فنول» آکنده بود رژه رفتند و مستأجران خدمتکارانشان را نمی‌فرستادند، نه، آنها خودشان برای استفاده از این سعادت نامنتظر می‌آمدند. وانگهی، خدمتکاران هم می‌آمدند، منتها به‌طور پنهانی. در روز تشییع، تابوت بزرگتر از آن بود که از در اتاق خارج شود. زن سرایدار از درون بستر با تعجبی آمیخته به اندوه و شعف می‌گفت: «اوه عزیز من چقدر بزرگ بود؟» و مأمور مراسم جواب می‌داد: «خانم، ناراحت نباشید، او را به‌طور کنایی و ایستاده رد می‌کنیم.» او را به‌طور کنایی و ایستاده رد کردند و بعد خواباندند. و من تنها کسی بودم (یا یک پادو میخانه که فهمیدم هر شب شرابش را با آن مرحوم می‌نوشیده است) که تا قبرستان رفتم و بر تابوتی که تجملش مرا به شگفت آورد گل ریختم. بعد برای اینکه تشکرات همریشه را در نقش زنی مصیبت‌دیده بپذیرم، به دیدن زن سرایدار رفتم. به من بگویید چه دلیلی برای همهٔ این کارها وجود داشت؟ هیچ، مگر طلب شرابی برای تحریک اشتها.

یک همکار سالخورده، از کانون وکلا، را هم به خاک سپرده‌ام. منشی نسبتاً حقیری بود که همیشه دستش را می‌فشردم. وانگهی، در آنجا که من بودم همهٔ دستها را نه یک بار بلکه دو بار می‌فشردم. این

صمیمیت بی‌ریا باعث می‌شد که به ارزانی محبت همه را، که برای شکفتن استعدادهای من ضرورت داشت، به خود جلب کنم. برای تدفین منشی ما رئیس کانون وکلا به خود زحمت نداده بود. ولی من چرا، آن‌هم در شبی که فردایش به سفر می‌رفتم. و این امر مورد توجه قرار گرفت. اتفاقاً من می‌دانستم که حضورم مورد توجه قرار خواهد گرفت و با نظر مساعد تفسیر خواهد شد. در این صورت، شما ملتفت می‌شوید که حتی برفی که در آن روز می‌بارید نتوانست مرا از رفتن بازدارد.

چه گفتید؟ به آن هم می‌رسیم. نترسید. وانگهی از موضوع دور نشده‌ام. ولی بگذارید قبل از آن توجه شما را به این نکته جلب کنم که زن سرایدار که برای کسب لذت بیشتری از تأثرات خود، با خرید صلیب و چوب بلوط نفیس و دستگیره‌های نقره خود را خانه خراب کرده بود، یک ماه بعد خودش را به یک جوانک جرت و قوز خوش‌صدا چسباند. جوانک او را می‌زد، فریادهای وحشتناکی شنیده می‌شد، بعد از آن بی‌درنگ پنجره را باز می‌کرد و تصنیف مورد علاقه‌اش را سر می‌داد: «زنها، چقدر شما خوشگلید!» همسایه‌ها می‌گفتند: «واقعاً که!» واقعاً چه؟ از شما می‌پرسم؟ بسیار خوب، ظواهر بر ضد آن مرد آوازه‌خوان و همچنین بر ضد زن سرایدار بود. ولی هیچ‌چیز دلیل بر آن نبود که آنها یکدیگر را دوست نداشتند. هیچ‌چیز هم دلیل بر آن نبود که او شوهر خود را دوست نمی‌داشته است. به علاوه هنگامی که جوانک، با صدا و دست خسته، سر زیر آب کرد و رفت، زن وفادار مدح شوهر مرحوم را از سر گرفت! از این

گذشته، من کسان دیگری را می‌شناسم که ظواهر به نفع آنهاست و با اینهمه ثبات و صداقت بیشتری هم ندارند. من مردی را می‌شناختم که بیست سال از زندگی خود را برای زنی گیج و احمق صرف کرده بود و همه‌چیز را، دوستان و کار و حتی حرمت زندگیش را، در راه او فدا کرده بود. با اینهمه شبی به این مطلب پی برد که هرگز او را دوست نمی‌داشته است. در حقیقت او گرفتار ملال بود، مثل بسیاری از مردم گرفتار ملال بود و از این‌رو برای خودْ زندگی پر دردسر و مصیبت‌باری ساخته بود. علت اغلب تعهدات انسانی این است که باید حادثه‌ای روی دهد، ولو بندگی عاری از عشق، ولو جنگ یا مرگ باشد. بنابراین زنده باد مراسم تدفین!

لااقل من این بهانه را نداشتم. من دچار ملال نبودم، زیرا حکم می‌راندم. شبی که درباره‌اش سخن می‌گفتم حتی می‌توانم بگویم که کمتر از همیشه ملال داشتم. به راستی دلم نمی‌خواست حادثه‌ای روی دهد و با وجود این... توجه کنید، آقای عزیز، یک غروب زیبای پاییزی بود که بر فراز شهر هنوز نیم‌گرم بود و بر فراز رود «سن» تازه مرطوب. شب از راه می‌رسید، آسمان در باختر هنوز روشن بود، اما رو به تیرگی می‌رفت. چراغهای پایه‌دار با نور ضعیفی می‌درخشیدند. من از ساحل چپ رود به‌سوی پل «دزار» می‌رفتم. از میان بساط بستهٔ کتاب‌کهنه‌فروشها، سطح صیقلی آب را می‌شد دید. سواحل رودخانه خلوت بود. پاریس از هم‌اکنون به صرف غذا نشسته بود. من برگهای زرد و خاک‌آلود را که هنوز یادآور تابستان بود لگد می‌کردم. کم‌کم آسمان از ستارگان لبریز می‌شد، ستارگانی که انسان هنگام عبور، در

فاصلهٔ میان در چراغ، برای لحظه‌ای زودگذر مشاهده می‌کرد. من طعم سکوتی را که مستولی شده بود، لطف شب و خلوت پاریس را می‌چشیدم. خوشحال بودم. روزم به خوبی گذشته بود: یک نابینا در حال عبور از خیابان، تقلیل مجازاتی که امیدش را داشتم، دست‌گرمی که موکلم به من داده بود، چند فقره بذل و بخشش و در بعدازظهر سخنرانی درخشانی که فی‌البداهه در مقابل چند نفری از دوستانم دربارهٔ سنگدلی طبقهٔ حاکم و ریاکاری برگزیدگانمان ایراد کرده بودم.

به پل دزار، که در چنین ساعتی کاملاً خالی از جمعیت است، رسیده بودم تا به جریان شط که اکنون، با فرا رسیدن شب، به زحمت تشخیص داده می‌شد نظری بیفکنم. رو به‌سوی جزیرهٔ «ورگالان» ایستاده و بر آن مشرف بودم. درمی‌یافتم که احساس عظیمی از قدرت و، چه بگویم، از کمال در درونم اوج می‌گیرد و به قلبم انبساط می‌بخشد. قد راست کردم و خواستم سیگاری روشن کنم، سیگار خشنودی، که در همان لحظه قهقههٔ خنده‌ای از پشت سرم برخاست. مبهوت سر برگرداندم: هیچ‌کس در آنجا نبود. تا کنار نرده رفتم: نه بلمی بود، نه قایقی. به‌سوی جزیره روگرداندم و دوباره صدای خنده را از پشت سر شنیدم، اندکی دورتر، گویی همراه جریان آب پایین می‌رفت. بی‌حرکت بر جای ماندم. خنده کاهش می‌یافت، اما هنوز آن را به‌وضوح پشت سر خود می‌شنیدم، که از هیچ کجا برنمی‌آمد جز از بستر آب. در همان حال ضربان پیاپی قلبم را احساس می‌کردم. خوب به من گوش کنید: در این خنده هیچ‌چیز مرموزی وجود نداشت؛ خنده‌ای ساده و طبیعی و تقریباً دوستانه بود که همه‌چیز را در سر

جای خود قرار می‌داد. وانگهی لحظه‌ای بعد دیگر هیچ‌چیز نشنیدم. به‌کناره‌های رودخانه برگشتم، کوچهٔ «دوفین» را در پیش گرفتم، سیگاری خریدم که اصلاً به آن احتیاجی نداشتم. گیج بودم و به دشواری نفس می‌کشیدم. در آن شب به دوستی تلفن زدم، در خانه نبود. مردد بودم که از خانه بیرون بروم یا نروم که ناگهان زیر پنجرهٔ اتاقم صدای خنده‌ای شنیدم. پنجره را گشودم: بر روی پیاده‌رو، گروهی از جوانان با شادی از یکدیگر خداحافظی می‌کردند. شانه‌هایم را بالا انداختم و پنجره را بستم. وانگهی پرونده‌ای داشتم که می‌بایست بررسی کنم. به اتاق حمام رفتم که لیوانی آب بنوشم. تصویرم در آینه لبخند می‌زد، اما به نظرم رسید که لبخندم درگانه شده است...

چه گفتید؟ مرا ببخشید، فکرم جای دیگر بود. البته فردا شما را دوباره می‌بینم. فردا، بله، درست است. نه، نه، نمی‌توانم بمانم. وانگهی آن قلتشن سیه‌چرده‌ای که در آنجا می‌بینید مرا به مشورت می‌خواند. مرد شریفی است، مسلماً، که پلیس از روی شرارت ذاتی و از روی فساد اخلاق محض او را اذیت می‌کند. به نظر شما قیافهٔ یک آدمکش را دارد؟ مطمئن باشید که حرفه‌اش هم همین است. دزدی هم می‌کند و اگر بدانید که این انسان غارنشین در قاچاق تابلوهای نقاشی تخصص دارد ماتتان می‌برد. در هلند همه متخصص نقاشی و لاله‌اند. این یکی با ظاهر فروتنش عامل یکی از معروفترین دزدیهای تابلو نقاشی است. کدام تابلو؟ شاید روزی به شما بگویم. از اطلاعات من تعجب نکنید. گرچه من قاضی تائب هستم، ولی در اینجا یک کار ذوقی هم دارم: من مشاور قضایی این مردمان ساده دلم. قوانین این

مملکت را مطالعه کرده‌ام و در این محله‌ای که از شما دانشنامه‌هایتان را مطالبه نمی‌کنند مشتریانی یافته‌ام. این کار آسان نبود، اما قیافه من جلب اعتماد می‌کند، مگر نه؟ خنده‌ام دلپذیر و صمیمانه است و دستی که با دیگران می‌دهم محکم و گرم است. اینها برگهای برنده‌ای است، و به علاوه، چند مرافعهٔ مشکل را حل و فصل کرده‌ام، ابتدا به قصد منفعت و سپس از روی اعتقاد. آقای عزیز، اگر فاسقان و سارقان همیشه و همه‌جا محکوم می‌شدند، مردم شریف همه و همیشه خود را بیگناه می‌پنداشتند و به‌گمان من ـ بله، بله، دارم می‌آیم! ـ مخصوصاً از همین است که باید دوری کرد. و الّا همه‌چیز شوخی می‌شد.

هموطن عزیز، به راستی من از کنجکاوی شما سپاسگزارم. معذلک، حکایت من هیچ‌چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. حال که به دانستنش علاقه‌مندید بدانید که من تا چند روز کمی به فکر این خنده بودم و بعد آن را از یاد بردم. گاهگاه، به فواصل طولانی، به نظرم می‌رسید که طنینش را در گوشه‌ای از وجودم می‌شنوم. اما، بیشتر اوقات، بی‌آنکه به خود زحمتی بدهم، فکرم را به جانب دیگر معطوف می‌داشتم.

با اینهمه باید اعتراف کنم که دیگر بر سواحل رود سن قدم نگذاشتم. هنگامی که با اتومبیل یا اتوبوس از آنجا می‌گذشتم، در من یک‌جور خاموشی حکمفرما می‌شد. تصور می‌کنم که منتظر بودم. اما از روی رودخانه عبور می‌کردم، هیچ حادثه‌ای روی نمی‌داد و من نفسی به راحت می‌کشیدم. همچنین در این هنگام از حیث سلامت به ناراحتیهای بی‌اهمیتی دچار شدم. چیز مشخصی نبود، اگر دقیقتر بخواهید، کوفتگی بود، نوعی محذور برای بازیافتن خلق خوشی که داشتم. به چند پزشک مراجعه کردم که برای تقویت روحیه‌ام داروهایی دادند. روحیه‌ام قوی و از نو ضعیف می‌شد. زندگی برایم سهولت خود را از دست می‌داد: وقتی جسم افسرده است، قلب

ناتوان می‌شود. به نظرم می‌رسید که جزئی از آنچه هرگز نیاموخته بودم و با اینهمه آن را خوب می‌دانستم، یعنی شیوهٔ زیستن را، فراموش می‌کنم. بله، تصور می‌کنم در همان موقع بود که همه‌چیز شروع شد.

ولی من امشب هم سر حال نیستم. جملاتم را به زحمت ادا می‌کنم. به‌نظرم به خوبی همیشه حرف نمی‌زنم و کلامم از قاطعیت کمتری برخوردار است. لابد اثر هواست. انسان به سختی نفس می‌کشد. هوا چنان سنگین است که بر سینه فشار می‌آورد. هموطن عزیز، آیا به نظر شما اشکالی دارد که از اینجا بیرون برویم و کمی در شهر قدم بزنیم؟ متشکرم.

چقدر این ترعه‌ها به هنگام شب زیبا هستند! من نفحهٔ آبهای مانده را دوست دارم، رایحهٔ برگهای مرده را که در ترعه خیس می‌خورند و عطر شومی را که از قایقهای بادبانی لبریز از گُل برمی‌خیزد. نه، نه، در این علاقه هیچ‌چیز بیمارگونه وجود ندارد. باور کنید. برعکس، در من این میل عمداً به وجود آمده است. حقیقت این است که من خودم را به زور وادار به ستایش این ترعه‌ها می‌کنم. آنچه من در دنیا بیش از هر چیز دیگر دوست می‌دارم جزیرهٔ سیسیل است، ملاحظه می‌کنید، و آن‌هم از بالای «اتنا»[1] در روشنایی روز، به شرط آنکه مشرف بر جزیره و دریا باشم. جاوه را هم همین‌طور، البته در فصل وزش بادهای موسمی. بله، در جوانی آنجا رفته‌ام. بطور کلی من همهٔ جزیره‌ها را

۱. Etna، کوه آتشفشان در شمال شرقی سیسیل. ـ م.

دوست می‌دارم. در آنجا آسانتر می‌توان حکومت کرد.

خانهٔ دلربایی است، مگر نه؟ دو جمجمه‌ای که در آنجا می‌بینید، سر غلامان سیاه است و در حکم نشانی خانه. این خانه به یک برده‌فروش تعلق داشته است. آه! در آن زمان مردم رقهای بازیشان را پنهان نمی‌کردند! جُربزه داشتند و می‌گفتند: «همین است که هست، من مال و مکنت دارم، تجارت برده می‌کنم، گوشت سیاه می‌فروشم.» تصورش را می‌کنید که کسی امروزه رسماً اعلام کند که چنین حرفه‌ای دارد؟ چه افتضاحی به‌پا می‌شود! من از اینجا صدای همکاران پاریسیم را می‌شنوم. چون که آنها در مورد این مسئله مصالحه‌ناپذیرند، تا دو سه بیانیه و حتی بیشتر صادر نکنند از پا نخواهند نشست. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم من هم امضایم را کنار امضای آنها خواهم گذاشت. بردگی؟ آه، نه، ما با آن مخالفیم! حالا اگر انسان اجباراً بردگی را در خانهٔ خود یا کارخانه‌ها برقرار سازد، خوب، این مطابق رسم اجتماع است، اما اگر بخواهد به آن مباهات کند، دیگر از حد و اندازه می‌گذرد.

من خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند از حکمرانی خود و یا خدمتگزاری دیگران صرف‌نظر کند. هر انسانی همان‌طور که به هوای پاک نیاز دارد، محتاج به وجود بردگان است. حکم راندن یعنی نفس کشیدن. شما کاملاً با این عقیده موافقید؟ و حتی محرومترین افراد از مواهب طبیعی می‌توانند تنفس کنند. پست‌ترین فرد در سلسله مراتب اجتماعی باز هم همسری و یا فرزندی و اگر مجرد باشد سگی دارد. روبهمرفته، مهم این است که شخص بتواند خشمگین شود

بی‌آنکه دیگری حق جواب داشته باشد. شما این دستور اخلاقی را شنیده‌اید که می‌گوید: «کسی به پدرش جواب نمی‌دهد»؟ از یک جهت، این دستور عجیب است: جز به‌کسی که انسان دوست می‌دارد، در این دنیا دیگر به چه کس می‌تواند جواب گوید؟ و از جهت دیگر قانع‌کننده است: بالاخره باید کسی کلمهٔ آخر را بر زبان آورد. وگرنه، برای رد هر دلیل، دلیلی دیگر می‌توان آورد و این کار انتها نخواهد داشت. قدرت، به‌عکس، همه‌چیز را حل و فصل می‌کند. ما مدتها وقت صرف کردیم، ولی عاقبت به این مطلب پی بردیم. مثلاً، شما باید متوجه این نکته شده باشید که اروپای پیر فرزانهٔ ما سرانجام طریق صواب بحث را یافته است. ما دیگر چون عهد ساده‌لوحی نمی‌گوییم: «من این‌طور فکر می‌کنم، شما چه ایرادی بر آن دارید؟» ما واقع‌بین شده‌ایم. بیانیه را جایگزین مباحثه کرده‌ایم، می‌گوییم: «حقیقت این است. شما می‌توانید همچنان درباره‌اش مجادله کنید، گوش ما بدهکار نیست. ولی چند سال دیگر، پلیس پا پیش می‌گذارد و به شما نشان می‌دهد که حق با من است.»

آما سیارهٔ عزیزا حالا همه‌چیز در آن روشن است. ما خودمان را می‌شناسیم و می‌دانیم که چه کارهایی از ما ساخته است. برای اینکه نه در موضوع بحث، بلکه در مثال تغییری دهیم، مرا در نظر بگیرید. من همیشه خواسته‌ام که با لبخند به من خدمت کنند. اگر خدمتکار قیافه‌ای غمگین داشت، روز مرا زهرآگین می‌کرد. البته او کاملاً حق داشت که خوشحال نباشد. اما من به خود می‌گفتم که برای او بهتر است به جای گریستن در حال تبسم خدمت کند. در حقیقت، این کار

برای من بهتر بود. با این حال، استدلال من، بی‌آنکه مشمشع باشد، کاملاً احمقانه هم نبود. برهمین طریق، من همیشه از خوردن غذا در رستورانهای چینی ابا داشتم. چرا؟ برای اینکه شرفیها هنگامی که سکوت می‌کنند، و در مقابل سفیدپوستان، اغلب قیافه‌ای تحقیرآمیز دارند. طبیعتاً این حالت را در موقع خدمت هم حفظ می‌کنند! در این صورت چگونه انسان می‌تواند از مرغ زعفرانی لذت ببرد، و بخصوص چگونه به آنها بنگرد و بیندیشد که حق با خودش است؟

بین خودمان بماند، بنابراین خدمتگزاری، خاصه اگر با تبسم صورت گیرد، امری ضروری است. ولی نباید به آن اعتراف کرد. آن کس که نمی‌تواند از داشتن بردگان چشم بپوشد، بهتر نیست که آنها را مردمان آزاد بنامد؟ اولاً برای رعایت اصول اخلاقی، ثانیاً برای آنکه امید را در آنها از میان نبرد. و آنها حق توقع چنین جهانی را از ما دارند، مگر نه؟ بدین ترتیب، آنها همچنان لبخند خواهند زد و ما آرامش وجدانمان را حفظ خواهیم کرد. و الا ناگزیر خواهیم شد که در مورد خود تجدید نظر کنیم، آنوقت از رنج دیوانه می‌شویم و یا فروتنی پیشه می‌کنیم، و از هر دو باید ترسید. بنابر این، احتیاج به اعلان نیست، و این یکی مایهٔ افتضاح است. به‌علاوه، اگر همه کس اسرار نهان خود را فاش و حرفهٔ حقیقی و هویت خود را اعلام می‌کرد، ما سرگیجه می‌گرفتیم! کلوتهای ویزیت را مجسم بکنید: «دوبن، فیلسوف ترسو، یا مالک مسیحی، یا ادیب زناکار. در واقع موضوع برای انتخاب فراوان است. اما چه جهنمی برپا می‌شد! بله، جهنم باید همین‌طور باشد: لوحه‌ای بر سر در هر خانه‌ای و هیچ وسیله‌ای

برای توضیح دیگر. و همه کس برای بار اول و آخر طبقه‌بندی می‌شد.

مثلاً شما، هموطن عزیزم، کمی فکر کنید که لوحهٔ خودتان چه خواهد بود. هیچ نمی‌گویید؟ خوب، باشد، بعداً جواب مرا بدهید. اما من لوحهٔ خودم مرا می‌شناسم: یک چهرهٔ دوگانه، یک «ژانوس»[1] دلربا و بالای آن شعار خانهٔ من: «از این حذر کنید» و روی کارتهایم: «ژان‌باتیست کلمانس، بازیگر». ملاحظه کنید، از آن شبی که با شما درباره‌اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی پی بردم: وقتی نابینایی را روی پیاده‌روی که با کمک من به آن رسیده بود ترک می‌کردم کلاهم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی‌داشتم، چون او نمی‌توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران. ادای احترام پس از اجرای بازی. هان، بدک نیست؟ روز دیگر در همان ایام به رانندهٔ اتومبیلی که از من برای کمکی که به او کرده بودم تشکر می‌کرد جواب دادم که هیچ‌کس دیگر چنین کاری را نمی‌کرد. البته می‌خواستم بگویم که هر کس دیگر هم بود همین کار را می‌کرد. ولی این اشتباه لفظی تأسف‌آور چون باری بر روی دلم باقی ماند. در زمینهٔ تواضع من واقعاً یکه‌تاز بودم.

هموطن عزیزم، باید با کمال فروتنی اعتراف کنم که من همیشه

---

۱. Janus، شاه افسانه‌ای «لاسیوم» (در ایتالیا) که، بنا بر روایت اساطیر، یکی از خدایان را که از آسمان رانده شده بود در خانهٔ خود پذیره شد و به پاس این خدمت نیروی بینایی شگفت‌آوری یافت که به مدد آن هم گذشته و هم آینده را می‌توانست ببیند. این دو نیروی دوگانه را به شکل سری که دوچهره دارد تجسم داده‌اند و هر چیز را که دورویه باشد به ژانوس تشبیه می‌کنند. ـ م.

سرشار از غرور بوده‌ام. من، من، من، این است ترجیع بند زندگی گرامی من که در هر آنچه می‌گفتم شنیده می‌شد. من همیشه فقط با ستایش از خود توانسته‌ام سخن بگویم. مخصوصاً اگر این کار را با حیا و خویشتن‌داری خرد کننده‌ای، که راهش را می‌دانستم، انجام می‌دادم: اینکه من همیشه آزاد و مقتدر زندگی کرده‌ام کاملاً حقیقت دارد. منتها فقط به‌این دلیل فوق‌العاده که برای خود نظیری نمی‌شناختم، احساس می‌کردم که از هر قیدی نسبت به دیگران آزادم. این را به شما گفته‌ام که من همیشه خود را باهوشتر از همهٔ مردم تصور کرده‌ام، ولی خودم را حساستر و زبردست‌تر هم می‌دانستم: تیرانداز نمونه، رانندهٔ بی‌نظیر، بهترین عاشق. حتی، در رشته‌هایی که به سهولت می‌توانستم ناشیگریم را به خود بقبولانم، مثلاً تنیس که در آن فقط حریف متوسطی بودم، به دشواری می‌توانستم این فکر را از ذهنم بیرون کنم که اگر فرصت کافی برای تمرین می‌داشتم بر بهترین بازیکنان پیشی می‌گرفتم. من در خود جز برتری و افضلیت چیزی سراغ نداشتم. همین علت نیکخویی و آرامش خاطر مرا توجیه می‌کند. وقتی به دیگری می‌پرداختم، فقط از طریق بنده‌نوازی بود و اجرش بی‌کم و کاست عاید خودم می‌شد: در عشقی که نسبت به خود داشتم یک درجه صعود می‌کردم.

در دره‌ای که به دنبال آن شبی آمد که از آن با شما سخن گفتم، کم‌کم این نکات بدیهی را با چند حقیقت دیگر کشف کردم. البته نه فوراً و نه به صورت خیلی مشخص. اول لازم بود که حافظه‌ام را از نو به دست آورم. به‌تدریج روشنتر دیدم و اندکی از آنچه می‌دانستم از نو

یاد گرفتم. تا به آن روز قدرت شگفت‌انگیز فراموشی پیوسته مرا یاری کرده بود. همه‌چیز را، زودتر از همه، تصمیماتم را فراموش می‌کردم. در حقیقت هیچ‌چیز به حساب نمی‌آمد. به جنگ، خودکشی، عشق، بدبختی، البته وقتی شرایط ایجاب می‌کرد، توجه می‌کردم، اما به شیوه‌ای مؤدبانه و سطحی. هر از گاهی تظاهر می‌کردم که برای موضوعی که کوچکترین رابطه‌ای با زندگی روزمرهٔ من نداشت به هیجان آمده‌ام. معذلک من باطناً در آن سهمی نداشتم، البته جز در مواقعی که به آزادی من لطمه می‌خورد. چه بگویم؟ همه‌چیز نرم می‌گذشت. همه‌چیز نرم از کنار من می‌گذشت.

منصف باشم و این را هم بگویم که گاه فراموشیهای من شایستهٔ تحسین بود. توجه کرده‌اید که مردمی هستند که مذهب آنها بخشودن توهین است، و واقعاً هم آن را می‌بخشایند، اما هرگز آن را فراموش نمی‌کنند. من از آن تافته‌های جدا بافته نبودم که هر توهینی را ببخشایم، اما همیشه در آخر کار آن را از یاد می‌بردم. آن کس که تصور می‌کرد که من از او نفرت دارم چون می‌دید که با لبخندی صمیمی به او سلام می‌گویم غرق در شگفتی می‌شد و نمی‌توانست باور کند. در این حال، برحسب خلق و خوی خودش، یا بزرگوارم یا تحسین و یا جبن و بی‌غیرتیم را تحقیر می‌کرد، بی‌آنکه فکر کند که انگیزهٔ من ساده‌تر از اینها بوده است، من همه‌چیز حتی نام او را از یاد برده بودم. بنابراین همین نقصی که موجب بی‌اعتنایی یا حق‌ناشناسی من می‌شد مرا شریف و بزرگوار جلوه می‌داد.

بنابراین در زندگی من جز من - من - من هر روزه هیچ‌چیز دیگر

دوام و پیوستگی نداشت. روز روز با زنها، روز روز با فضیلت یا رذیلت، هر روز برای همان روز، درست مثل سگها، اما هر روز با خودم که همواره بر سر جا و مقامم حاضر بودم. بدین‌گونه، من در سطح زندگی پیش می‌رفتم، با رویهمرفته در کلمات و نه هرگز در واقعیت. چه کتابها که تا نیمه خواندم، چه دوستان که تا نیمه دوست داشتم، چه شهرها که تا نیمه تماشا کردم، چه زنها که تا نیمه در آغوش گرفتم! من از روی بی‌حوصلگی یا به قصد سرگرمی حرکاتی می‌کردم. آدمیان از پی آن می‌آمدند، می‌خواستند دست بیاویزند، اما چیزی در میان نبود و بدبختی همین بود. بدبختی برای آنها. زیرا برای من فقط فراموشی بود. من هرگز جز به یاد خود نبوده‌ام.

با اینهمه کم‌کم حافظه‌ام به‌من بازگشت، یا بهتر بگویم من به حافظه‌ام بازگشتم و در آنجا خاطره‌ای را که در انتظارم بود بازیافتم. اما، هموطن عزیز، اجازه بدهید قبل از آنکه از این موضوع با شما سخن بگویم، از آنچه در طی کاوشهای خود کشف کردم، نمونه‌هایی برای شما ذکر کنم (که مطمئنم به کارتان خواهد آمد).

یک روز که اتومبیلم را می‌راندم، در حین عبور از چراغ سبز، لحظه‌ای توقف کردم و در همان هنگام که هموطنان صبور ما بی‌انقطاع بوقهایشان را در پشت سر من به صدا درآورده بودند، ناگهان ماجرای دیگری را به یاد آوردم که در چنین اوضاع و احوالی اتفاق افتاده بود. یک موتوسیکلت که مرد لاغر و ریزه‌اندامی با عینک بی‌دسته و شلوار گلف آن را می‌راند، از من سبقت گرفته و سر چراغ قرمز جلو من ایستاده بود. در حین توقف، موتور مردک خاموش شد و

او بیهوده سعی می‌کرد که باز در آن نفس بدمد. وقتی چراغ سبز شد من با ادب همیشگیم از او خواستم که موتوسیکلتش را کنار بکشد تا من بتوانم بگذرم. مردک روی موتور نفس بریده‌اش هنوز به خود می‌پیچید. بعد، بر طبق رسم ادب پاریسی، به من جواب داد که بروم کشکم را بسابم. من باز با رعایت ادب، ولی با لحنی که اندکی رنگ بی‌صبری داشت، اصرار ورزیدم. فوراً به من فهماند که به هر صورت بهتر است بروم گورم را گم کنم. در ضمن این احوال، از پشت سر من صدای چند بوق برخاست. با لحن جدیتری از مخاطبم خواستم که مؤدب باشد و در نظر بگیرد که راه را بند آورده است. مردک زودخشم که لابد از دست موتورش که آشکارا سر ناسازگاری داشت به تنگ آمده بود به من اخطار داد که اگر من آن چیزی را می‌خواهم که اسمش کتک است با کمال میل حاضر است آن را نثار من کند. اینهمه وقاحت مرا واقعاً از کوره به در کرد و به قصد آنکه به این بددهن گوشمالی داده باشم از اتومبیل خارج شدم. من فکر نمی‌کنم که ترسو باشم (ولی انسان چه فکرها که نمی‌کند!)، یک سر و گردن از حریفم بلندتر بودم و عضلاتم همیشه به من خوب خدمت کرده‌اند. هنوز هم تصور می‌کنم که او کتک را به جای زدن حتماً می‌خورد. ولی هنوز پا به سوار رو نگذاشته بودم که از میان جمعیتی که اندک‌اندک به دور ما گرد می‌آمد مردی خارج شد، با شتاب به سوی من آمد، به من اطمینان داد که رذلترین اراذل هستم و اگر به من اجازه نخواهد داد مردی را بزنم که یک موتوسیکلت به زیر پا دارد و در نتیجه در وضع نامساعدتری

قرارگرفته است. رویم را به‌سوی این تفنگدار[1] برگرداندم، و در حقیقت حتی او را ندیدم. زیرا تازه سرم را برگردانده بودم که تقریباً در همان لحظه صدای موتوسیکلت که دوباره به کار افتاده بود برخاست و ضربهٔ محکمی به روی گوشم فرود آمد. پیش از آنکه فرصت یابم که بفهمم چه شده است موتوسیکلت دور شده بود. من گیج و بی‌اراده به‌سوی «دارتانیان» پیش رفتم که در همان لحظه از صف وسایل نقلیه که انبوه شده بود صدای کنسرت خشم‌آلود بوقها برخاست. چراغ از تو سبز می‌شد. آنوقت به جای آنکه احمقی را که از من بازخواست کرده بود سر جای خود بنشانم، در حالی که هنوز سرگشته و بهت‌زده بودم مطیعانه به طرف اتومبیلم برگشتم و آن را به راه انداختم. در حین عبور، همان مرد احمق سلامی به نشانهٔ «برو بدبخت بینوا» به من داد که هنوز در خاطرم مانده است.

می‌گویید حکایتی بی‌اهمیت است؟ بدون شک فقط مدت زیادی برای فراموش کردنش صرف کردم، و اهمیتش در همین است. با اینهمه عذرهایی داشتم. البته بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهم، گذاشته بودم که کتکم بزنند، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست مرا به ترس متهم کند. از دو طرف مورد تهاجم قرار گرفته و غافلگیر شده بودم و همه‌چیز در ذهنم به هم ریخته بود و بوق اتومبیلها هم تشویش و حیرت مرا به نهایت رسانده بود. با وجود این، چنانکه گویی در حفظ شرف کوتاهی کرده باشم، احساس بدبختی می‌کردم. منظرهٔ خودم را

---

۱. اشاره به‌کتاب معروف الکساندر دوما به نام «سه تفنگدار» که قهرمان آن «دارتانیان» مزدورنهاد است ـ م

مجسم می‌کردم که چگونه بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهم، در زیر نگاههای تمسخرآمیز جمعیت سوار اتومبیل شدم، جمعیتی که بیشتر از آن خوشحال بود که من در آن روز (این نکته خوب به خاطرم مانده است) لباس آبی فوق‌العاده برازنده‌ای پوشیده بودم. جملهٔ «برو بدبخت بینوا» را می‌شنیدم که رویهمرفته به‌نظرم موجه بود. خلاصه اینکه به من در ملاء عام توهین شده بود. درست است که این ماجرا در اوضاع و احوال خاصی پیش آمده بود، ولی همیشه اوضاع و احوال خاصی وجود دارد. پس از ختم ماجرا آنچه را می‌بایست انجام داده باشم به وضوح مشاهده می‌کردم. خودم را می‌دیدم که با یک مشت محکم دارتانیان را از پا درمی‌آورم، سوار اتومبیلم می‌شوم، به دنبال آن پست فطرتی که مرا زده بود می‌روم، به او می‌رسم، موتورش را کنار پیاده‌رو گیر می‌اندازم، او را به‌کناری می‌کشم و کتکی که کاملاً استحقاقش را داشت به او می‌زنم. من این فیلم کوچک را با کمی تغییر بیش از صد بار در ذهن خویش گرداندم. اما دیگر خیلی دیر شده بود و من تا چند روز کینه و بغض خفت‌باری را تحمل کردم.

عجب، از نو باران می‌بارد. میل دارید زیر سقف این جلوخان توقف کنیم؟ خوب، به‌کجا رسیده بودم؟ آه! بله، شرف و آبرو! بسیار خوب، وقتی خاطرهٔ این ماجرا دوباره به یادم آمد، به مفهوم آن پی بردم. رویهمرفته، رؤیای من در برابر آزمون حوادث تاب مقاومت نیاورده بود. حالا دیگر روشن بود که من رؤیای این را در سر می‌پروراندم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادارد که او را چه از جهت شخص خودش و چه از جهت حرفه‌اش

محترم بدارند. یا، اگر بهتر بخواهید، نیمه‌ای «سردان»[1] و نیمه‌ای «دوگل». خلاصه، می‌خواستم در همه‌چیز تسلط داشته باشم. به همین دلیل بود که قیافه می‌گرفتم و در نشان دادن مهارت جسمانیم بیش از مواعب معمولم خودنمایی می‌کردم. ولی بعد از آنکه در ملاء عام سیلی خوردم و عکس‌العملی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر زیبا را از خودم در ذهن بپرورم. اگر من آن‌چنانکه ادعا می‌کردم دوستدار حقیقت و معرفت می‌بودم، این ماجرا که تا آن زمان از یاد تماشاگران رفته بود برای من چه اهمیتی می‌داشت؟ نهایت اینکه اندکی خودم را سرزنش می‌کردم که بیهوده خشمگین شده‌ام و علاوه بر آن در حال خشم بر اثر نداشتن حضور ذهن ندانسته‌ام که چگونه با نتایج ناشی از آن مواجه شوم. به جای این کار در این آرزو می‌سوختم که انتقامم را بگیرم، بکوبم و مغلوب کنم. گویی آرزوی حقیقی من این نبوده است که باهوشترین و یا کریمترین موجودات روی زمین باشم، بلکه فقط مرکه را می‌خواهم بزنم، یعنی از همه و آن‌هم به ابتدایی‌ترین شکل قویتر باشم. شما خوب می‌دانید، حقیقت این است که هر مرد باهوشی این رؤیا را در سر می‌پروراند که گانگستر شود و تنها با اِعمال خشونت بر جامعه حکم براند. چون این کار آن اندازه آسان نیست که داستانهای مخصوص به آن می‌خواهد به ما بقبولاند، معمولاً به سیاست رو می‌آورد و به گروه خشن‌تر می‌پیوندد. اگر از این طریق بتوان بر همهٔ جهان تسلط

---

۱. Cerdan، ماریسل سردان، مشت‌زن فرانسوی، قهرمان میانوزن جهان (۱۹۱۶-۱۹۴۹). ـ م

یافت چه باک از آلودن روح خود به پستی و حقارت؟ من در خود آرزوهای شیرینی برای آزار و شکنجه کشف می‌کردم.

لااقل می‌فهمیدم که من فقط تا آن حد طرف مجرمان و متهمان را می‌گرفته‌ام که از خطای آنان آسیبی به من نرسد. مجرمیت آنها به من فصاحت کلام می‌بخشید، زیرا که من قربانی آن نبودم. هنگامی که خود مورد تهدید قرار می‌گرفتم، نه فقط قاضی، بلکه بالاتر از آن می‌شدم: اربابی خشمگین که می‌خواهد بیرون از حریم قانون مجرم را از پا درآورد و او را به زانو بیفکند. هموطن عزیزم، بعد از این واقعاً دشوار است که انسان بطور جدی همچنان برای خود رسالت عدالت‌خواهی قائل شود و خود را مدافع برگزیدهٔ بیوه‌زنان و یتیمان بپندارد.

حال که باران تندتر شده است و ما فرصت داریم، جرئت می‌کنم کشف دیگری را که کمی بعد از آن در حافظه‌ام کردم برای شما فاش کنم. بیایید از باران به این نیمکت پناه ببریم. قرنهاست که مردمانی پیپ بر لب در اینجا می‌نشینند و ریزش همین باران را به روی همین ترعه تماشا می‌کنند. بیان آنچه می‌خواهم برایتان حکایت کنم کمی دشوارتر است. این بار سخن از زنی در میان است. ابتدا باید بگویم که من همیشه، بی‌آنکه سعی زیاد به‌کار برده باشم، در رابطه‌ام با زنها موفق بوده‌ام. نمی‌گویم که در سعادتمند کردن آنان توفیق یافته‌ام، یا حتی خود از طریق آنان به سعادت رسیده‌ام. نه، فقط موفق بوده‌ام. تقریباً هر وقت می‌خواستم، به منظور خود می‌رسیدم. فکرش را بکنید. من به نظرشان جذاب می‌آمدم. می‌دانید که جذابیت چیست: شیوه‌ای برای کسب جواب موافق بدون طرح هیچ سؤال صریح؛

یعنی همان شیوهٔ من در آن زمان. از این موضوع تعجب می‌کنید؟ ببینم، انکار نکنید. با این قیافه‌ای که من پیدا کرده‌ام، این تعجب شما کاملاً طبیعی است. افسوس! بعد از گذشتن از سن معینی، همه‌کس مسئول چهرهٔ خویش است. چهرهٔ من... ولی چه اهمیتی دارد؟ حقیقت این است که در من جذابیتی می‌دیدند و من از آن استفاده می‌کردم.

معذلک من هیچ‌گونه تدبیری به‌کار نمی‌زدم؛ حسن‌نیت داشتم یا تا حدی داشتم. رابطهٔ من با زنها طبیعی و راحت و، به قول معروف، آسان بود. در این رابطه از مکر و حیله نشانی نبود (البته جز این فریب آشکار که زنها آن را ادب و احترام می‌شمارند). من آنها را، بنا به تعبیر رایج، دوست می‌داشتم، و این بدان معناست که هرگز هیچ‌کدام از آنها را دوست نداشته‌ام. به نظر من، تحقیر کردن زنان همیشه امری مبتذل و عامیانه بوده است، و تقریباً همه زنانی را که شناخته‌ام شایسته‌تر از خودم دیده‌ام. معذلک، در عین اینکه چنین مقام بلندی برای آنان قائل بوده‌ام، بیش از آنکه به آنان خدمت کنم آنان را به خدمت خود واداشته‌ام. چطور می‌شود از این سر درآورد؟

البته عشق حقیقی استثنایی است که در هر قرن تقریباً دو یا سه بار رخ می‌دهد. بقیهٔ اوقات صرف خودخواهی و یا ملال می‌شود. و اما من، به هر حال «راهبهٔ پرتغالی»[1] نبودم. دل من خالی از احساس نیست، ابداً، حتی به‌عکس، از محبت سرشار است. به علاوه، اشکم

---

۱. اشاره به کتاب معروف نامه‌های راهبهٔ پرتغالی متعلق به قرن هفدهم و محتوی پنج نامهٔ عاشقانهٔ پرسوز و گداز که گویا راهبه‌ای پرتغالی، به‌نام «ماریا آلکافرادو» برای افسری فرانسوی، به‌نام «کنت دوشامیی» که او را فریفته بوده، نوشته است. ـ م.

هم به آسانی سرازیر می‌شود. منتها جهشهای احساساتم همیشه به‌سوی خودم برمی‌گردد و تأثراتم شامل حال خودم می‌شود. رویهمرفته دروغ است که بگویم هرگز عاشق نشده‌ام. من در زندگی لااقل به یک عشق بزرگ دچار شده‌ام، عشقی که همیشه خود هدف آن بوده‌ام. از این نظر، بعد از مشکلات اجتناب‌ناپذیر اوایل شباب، خیلی زود وضع ثابتی یافتم: لذت شهوانی، و تنها همین، در زندگی عاشقانهٔ من حکم می‌راند. من فقط زن را به عنوان وسیله‌ای برای تسخیر و تمتع می‌خواستم. وانگهی وضع جسمانیم در این راه یاریم می‌کرد: طبیعت در حقم سخاوت به خرج داده است. غروری که از آن احساس می‌کردم اندک نبود و رضایت خاطری که حاصل می‌کردم بسیار بود، رضایتی که نمی‌توانم بگویم ناشی از کسب لذت و یا از نیروی نفوذم بود. خوب، شما الان خواهید گفت که من باز هم لاف از خود می‌زنم. انکار نمی‌کنم و مخصوصاً چون در این موارد از چیزی لاف می‌زنم که حقیقت دارد، کمتر احساس غرور می‌کنم.

در همهٔ موارد، حس شهوانیم ــ حال که سخن از آن به میان آمد ــ این‌قدر حقیقی بود که برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای حاضر بودم پدر و مادرم را هم انکار کنم، گیرم که بعداً به شدت از آن پشیمان شوم. چه می‌گویم! مخصوصاً برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای و خاصه اگر اطمینان داشتم که دنباله‌اش به فردا نمی‌کشد. البته، من برای خود پایند اصولی بودم، مثلاً اینکه زنان‌دوستان حرمت دارند. منتها در کمال صداقت، چند روز قبل از آن، به دوستیم نسبت به شوهر خاتمه می‌دادم. شاید من نباید این را حس شهوانی بنامم؟ چون حس

شهوانی نفرت‌انگیز نیست. گذشت کنیم و آن را نقص جسمانی بنامیم، نوعی ناتوانی مادرزادی که در عشق چیزی جز عمل جنسی نمی‌بیند. وانگهی این نقص موجب آسودگی من بود، چون وقتی به قدرت فراموشیم اضافه می‌شد آزادی مرا تسهیل می‌کرد. در عین حال به من حالتی حاکی از دوری و استقلال خدشه‌ناپذیر می‌بخشید که برایم امکان پیروزیهای تازه‌ای فراهم می‌کرد. از بس که می‌کوشیدم تا احساساتی نباشم، وسیله‌ای برای خیال‌پردازی به دست می‌دادم. در واقع معشوقه‌های ما این وجه اشتراک را با ناپلئون بناپارت دارند که همیشه تصور می‌کنند آنجا که همه شکست خورده‌اند آنها موفق می‌شوند.

به علاوه، من در این مراوده، جز حس شهوانی میل دیگری را هم ارضا می‌کردم: عشقی را که به قمار داشتم. من زنها را به عنوان حریف‌بازی دوست داشتم، نوعی بازی که دست‌کم دوق پاکی و معصومیت داشت. می‌دانید، من تاب تحمل ملال و دلتنگی را ندارم، و در زندگی فقط برای تفریح و سرگرمی ارزش قائلم. هر محفلی، حتی محافل نخبگان، مرا به سرعت خسته می‌کند، در حالی که با زنانی که مورد پسندم بوده‌اند هرگز حوصله‌ام سر نرفته است. برایم دشوار است اعتراف کنم که من حاضر بودم ده جلسه گفتگو با اینشتین را به‌ازای اولین وعدهٔ ملاقات با یک زن خوشگل عادی فدا کنم. البته این هم هست که در دهمین وعدهٔ ملاقات، در حسرت دیدار اینشتین یا مطالعهٔ کتابهای جدی آه می‌کشیدم. رویهمرفته، من هرگز جز در فواصل خرده عیاشیهایم، در غم مسائل بزرگ نبوده‌ام. چه بسیار که

بیحرکت بر روی پیاده‌رو، درگرماگرم بحث هیجان‌انگیزی با دوستان، ایستاده بوده‌ام و رشتهٔ استدلالی را که به من عرضه می‌شد از دست داده‌ام، زیرا که در همان لحظه صنمی غارتگر دل و دین از خیابان عبور می‌کرده است.

بدین‌ترتیب، من طبق قاعده بازی‌می‌کردم. می‌دانستم‌که زنها دوست دارند که کار سریعاً به نتیجه خود نرسد. اول گفتگو یا، به قول خودشان، محبت باید کرد. من در مقام وکیل دعاوی در گفتگو کوتاه نمی‌آمدم و، چون در هنگ در نقش بازیگری تازه‌کار تجربه اندوخته بودم، شیوهٔ نگاههای عاشقانه را می‌دانستم. اغلب نقشم را تغییر می‌دادم، ولی نمایشنامه همیشه همان بود. مثلاً بازی فریفتگی ندانسته یا بازی «نمی‌دانم مرا چه می‌شود» و «این‌معنی است»، من نمی‌خواستم مجذوب کسی بشوم، آخر من از عشق خسته شده بودم، و غیره، همیشه مؤثر است. همچنین بازی خوشبختی مرموز که هیچ زن دیگری هرگز به شما نبخشیده است، که شاید و حتی حتماً آینده‌ای در پی ندارد (زیرا دربارهٔ خود تضمین بسیار نمی‌توان داد) و اتفاقاً همین است که آنرا منحصر به فرد می‌سازد. و از همه مؤثرتر آنکه «خطابه» مختصری ترتیب داده بودم که همیشه به خوبی از آن استقبال می‌شد و اطمینان دارم که مورد تحسین شما قرار خواهد گرفت. موضوع اصلی این خطابهٔ کوچک، اقراری دردناک و حاکی از تسلیم و رضا بود مبنی بر اینکه من چیزی نیستم، و به‌زحمتش نمی‌ارزد که کسی به من دل ببندد، و زندگی من در جای دیگر است و از طریق سعادت هر روزه تأمین نمی‌شود، سعادتی که شاید

می‌بایست آن را به همه‌چیز ترجیح بدهم، ولی حیف که دیگر خیلی دیر شده است. دربارهٔ علل این دیرشدگی جبران ناپذیر سکوت می‌کردم، چون می‌دانستم که بهتر است با رازی سر به مهر به بستر بروم. وانگهی، از یک جهت به آنچه می‌گفتم معتقد بودم، زیرا در همان نقشی که بر عهده داشتم زندگی می‌کردم. در این صورت جای تعجب نیست که همبازیهایم نیز شروع به بازیگری و هنرنمایی می‌کردند. حساسترین معشوقه‌هایم می‌کوشیدند تا روحیهٔ مرا درک کنند و این کوشش آنها را به‌سوی تسلیمی اندوهبار می‌کشاند. دیگران، خشنود از اینکه من رسم بازی را رعایت می‌کنم و چندان ظرافت طبع دارم که پیش از عمل به سخن بپردازم، بی‌تأمل به واقعیات رو می‌آوردند. و به این ترتیب من در بازی برنده می‌شدم، آن‌هم دو بار: بار اول در میلی که به آنها داشتم و بار دوم در عشقی که به خود می‌ورزیدم و در هر موقعیتی قدرتهای خود را آشکارا می‌دیدم.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که حتی اگر بعضی از آنها فقط لذتی در حد عادی به من می‌بخشیدند، با اینهمه سعی می‌کردم هر چندگاه یک بار، بدون شک به‌کمک میل خاصی که بر اثر دوری تشدید می‌شود و به دنبال آن یک نوع همدستی پنهانی ناگهان به وجود می‌آید، با آنها تجدید عهد کنم. ولی در ضمن می‌خواستم به خودم ثابت کنم که رابطهٔ ما همچنان برقرار است و فقط به من بستگی دارد که رشتهٔ الفت را از نو گره بزنم. گاه حتی کار را به جایی می‌رساندم که سوگند بخورند به هیچ مرد دیگری تعلق نگیرند تا من بتوانم به نگرانیهایم در این مورد یکباره خاتمه بدهم. با اینهمه دلم و

حتی نیروی تصورم هیچ‌کدام سهمی از این نگرانی نداشتند. نوعی داعیهٔ باطل چنان در وجودم رخنه کرده بود که، علی‌رغم حقیقت آشکار، به سختی می‌توانستم تصور کنم زنی که به من تعلق داشته است هرگز بتواند از آن دیگری شود. ولی سوگندی که برایم می‌خوردند موجب آزادی من و پابندی آنان می‌شد. حال که به کسی جز من تعلق نداشتند می‌توانستم تصمیم به قطع رابطه بگیرم و در غیر این صورت، این کار برایم تقریباً غیر ممکن می‌بود. اثبات قدرتم در مورد آنان برای همیشه محقق شده و اعمال قدرتم برای دیر زمانی تضمین شده بود. عجیب است؟ نه؟ معذلک همین‌طور است، هموطن عزیزم. گروهی فریاد می‌زنند «دوستم داشته باش!» گروه دیگر: «دوستم نداشته باش!» ولی گروهی هم هستند، بدترین و بدبخت‌ترین آنها، که می‌گویند: «دوستم نداشته باش و به من وفادار باش!»

فقط نکته اینجاست که اثبات این قدرت هرگز همیشگی نیست: با هر کس باید از نو آغاز کرد. از فرط تکرار، عاداتی کسب می‌کنید. به زودی کلمات بی‌اندیشه بر زبانتان جاری می‌شود و عمل، بی‌اراده، به دنبال آن می‌آید. روزی می‌رسد که، بدون خواستن حقیقی، تملک می‌کنید. باور کنید، لااقل برای بعضی از کسان، تملک نکردن چیزی که به آن میل ندارند از همهٔ کارهای عالم دشوارتر است.

این همان چیزی بود که روزی اتفاق افتاد و سودی ندارد تا به شما بگویم که آن زن که بود، جز اینکه بر اثر قیافهٔ پذیرا و پر تمنایش مرا مجذوب کرده بود، بی‌آنکه به راستی شوری در من انگیخته باشد. بی‌رودربایستی بگویم، همان‌طور که انتظار می‌رفت، چیز دندان‌گیری

نبود. ولی من هرگز عقده‌ای نداشته‌ام و آن زن را که دیگر ندیدم زود از یاد بردم. گمان می‌کردم که او متوجه چیزی نشده است و حتی تصور نمی‌کردم که بتواند صاحب عقیده‌ای باشد. به‌علاوه، قیافهٔ پذیرا و بیحالش او را در نظر من از دنیا جدا می‌کرد. با اینهمه چند هفتهٔ بعد شنیدم که دربارهٔ عدم کفایت من پیش شخص ثالثی درد دل کرده است. بی‌درنگ این احساس به من دست داد که تا اندازه‌ای گول خورده‌ام: او این‌قدرها هم که من خیال می‌کردم بی‌خیال و از قدرت قضاوت بی‌بهره نبوده است. بعد شانه بالا انداختم و نظامر به خندیدن کردم. حتی کاملاً به این موضوع خندیدم: واضح بود که این ماجرا اهمیتی نداشت. اگر فلسروی وجود دارد که باید فروتنی فانون آن باشد مگر همان جنسیت با همهٔ نمودهای غیرمنتظرش نیست؟ ولی نه، حتی در تنهایی، هرکس می‌خواهد امتیازی بیشتر از دیگران به دست آورد. در واقع، علی‌رغم شانه بالا انداختنم، چگونه رفتار کردم؟ اندک زمانی بعد این زن را دوباره دیدم و برای اینکه او را مفتون خود کنم و از نو حقیقتاً از آنِ خود سازم آنچه لازم بود انجام دادم. این کار چندان دشوار نبود: زنها هم دوست ندارند که در شکست بمانند. در واقع، از این لحظه، بی‌آنکه دقیقاً آن را بخواهم دست به‌کار شدم تا به هر طریق او را کتف کنم. رهایش می‌کردم و از نو به سراغش می‌رفتم، وادارش می‌کردم که در زمانها و مکانهایی که برای این کار نامناسب بود خود را به من تسلیم کند. در هر زمینه با چنان خشونتی با او رفتار می‌کردم که سرانجام پابند او شدم، همان‌طور که تصور می‌کنم زندانبان وابستهٔ زندانی خود می‌شود. تا

روزی که او، در آشفتگی شدید لذتی دردناک و تحمیلی، با صدای بلند نسبت به کسی که او را به زیر سلطهٔ خود درآورده بود اظهار انقیاد کرد. آن روز کم‌کم از او کناره گرفتم. بعد او را از یاد بردم.

با وجود سکوت مؤدبانهٔ شما، من هم مثل شما تصدیق می‌کنم که این ماجرا چندان دلچسب نیست. با اینهمه، هموطن عزیزم، شما هم زندگی خود را به یاد بیاورید. در حافظهٔ خود بکاوید، شاید حکایتهای مشابهی بیابید که بعداً برای من تعریف کنید. من، وقتی این ماجرا به یادم آمد، باز هم به خنده افتادم. ولی این خندهٔ دیگری بود، تقریباً شبیه خنده‌ای که روی پل «دزار» شنیده بودم. به گفتارهایم و به خطابه‌های دفاعیه‌ام می‌خندیدم. وانگهی، به خطابه‌های دفاعیه‌ام بیشتر از گفتارهایم با زنان می‌خندیدم. لااقل به اینها کم دروغ می‌گفتم. غریزه به‌طور واضح، و بدون پرده‌پوشی، در رفتارم سخن می‌گفت. مثلاً عمل جنسی خودْ اعتراف است. خودخواهی آشکارا در آن به چشم می‌خورد، غرورْ خود را به‌نمایش می‌گذارد، یا آنکه بزرگواری حقیقی در آن تجلی می‌کند. بالاخره در این حکایت تأسف‌آور بیش از ماجراهای عاشقانهٔ دیگرم، صادقتر از آن بودم که فکر می‌کردم: نشان داده بودم که کیستم و چگونه می‌توانم زندگی کنم. بنابراین، علی‌رغم ظواهر، من در زندگی خصوصیم، حتی و مخصوصاً وقتی رفتارم همان‌طور بود که برایتان گفتم، شایسته‌تر از موقع بلندپروازیهای حرفه‌ایم بر بالهای بیگناهی و عدالت بودم. لااقل، هنگامی که ناظر رفتار خود با دیگران بودم، دیگر نمی‌توانستم در مورد حقیقت وجودم خودم را گول بزنم. هیچ‌کس در لذتهایش

ریاکار نیست. هموطن عزیز، این را جایی خوانده‌ام یا خود فکر کرده‌ام؟

وقتی این مشکل را در نظر می‌آوردم که جدا شدنم از زنی برای همیشه تا چه حد دشوار است ــ مشکلی که باعث می‌شد تا در یک زمان به روابط متعدد تن در دهم ــ آنگاه رفت قلبم را مقصر نمی‌شمردم. هنگامی که یکی از رفیقه‌هایم از اینکه در انتظار «استرلیتز[1]» عشق ما بماند خسته می‌شد و ازکناره‌گیری سخن به میان می‌آورد، رفت قلبم نبود که مرا وادار به فعالیت می‌کرد. من بودم که بی‌درنگ قدم به پیش می‌گذاشتم، کوتاه می‌آمدم، گشاده‌زبان می‌شدم. رفت قلب را، دلرحمی شیرین را من در آنها برمی‌انگیختم، در حالی که خود جز به ظاهر چیزی از آن احساس نمی‌کردم. فقط بر اثر این امتناع اندکی تحریک می‌شدم و نیز بر اثر احتمال از دست دادن محبتی به وحشت می‌افتادم. البته این‌هم هست که گاه خیال می‌کردم که حقیقتاً رنج می‌کشم. با اینهمه، کافی بود که معشوقهٔ طاغی واقعاً برود تا من بی‌هیچ کوششی او را فراموش کنم، همچنان که وقتی، به‌عکس، تصمیم به بازگشت می‌گرفت او را درکنار خود از یاد می‌بردم. هنگامی که در معرض این خطر قرار می‌گرفتم که رهایم کنند، عشق و یا بزرگواری نبود که مرا برمی‌انگیخت، بلکه فقط میل به محبوب بودن و احقاق آنچه حق خود می‌دانستم باعث آن می‌شد. به‌محض آنکه مورد محبت قرار می‌گرفتم و حریفم را از نو فراموش

---

۱. Austerlitz، اشاره به یکی از فتوحات بزرگ ناپلئون که در این محل (واقع در چکسلواکی) اتفاق افتاد ــ م.

می‌کردم، باز جلوه می‌فروختم، بهبود می‌یافتم، دوست‌داشتنی می‌شدم.

وانگهی توجه داشته باشید که من از همان لحظه که این عشق را دوباره به‌دست آورده بودم سنگینیش را احساس می‌کردم. در لحظات بیحوصلگی به خود می‌گفتم که بهترین راه‌حل برای کسی که مورد علاقهٔ من قرار می‌گیرد مرگ است. این مرگ از طرفی رابطهٔ ما را برای همیشه ثابت نگاه می‌داشت و از طرف دیگر قید و الزام را از آن برمی‌داشت. ولی نمی‌توان مرگ همهٔ مردم را آرزو کرد و یا، در نهایت، برای بهره بردن از این آزادی که به طریق دیگر متصور نیست، دنیا را از ساکنانش خالی کرد. حساسیتم و عشقی که به انسانها داشتم با این اندیشه به مخالفت برمی‌خاست.

در این روابط پنهانی، تنها احساس عمیقی که گاه به من دست می‌داد حق‌شناسی بود، مشروط بر اینکه همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت و مرا در عین آسودگی خیال، در رفت و آمدم آزاد می‌گذاشتند. هرگز با زنی آن‌قدر مهربان نبودم که وقتی از بستر زن دیگری برمی‌خاستم. گویی دینی را که در کنار زنی بر ذمه می‌گرفتم به همهٔ آنها تعمیم می‌دادم. وانگهی، هر چه‌قدر که احساسات ظاهری من آشفته بود، نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آوردم روشن بود: من همهٔ محبتها را برگرد خویش نگه می‌داشتم تا هر وقت که بخواهم از آنها استفاده کنم. بنابراین من، حتی به تصدیق خودم، تنها به شرطی می‌توانستم زندگی کنم که در سراسر کرهٔ زمین، همهٔ موجودات، یا بیشترین حد ممکن آنها، رو به‌سوی من گردانده باشند؛ موجوداتی مدام غایب، فاقد زندگی مستقل، آماده برای آنکه هر لحظه به ندای

من پاسخ گویند و بالاخره موجوداتی عاطل و باطل مانده تا روزی که من تفقد کنم و با پرتو وجود خویش آنها را روشن سازم. رویهمرفته، برای آنکه من خوشبخت زندگی کنم می‌بایست کسانی که برمی‌گزیدم اصلاً زندگی نکنند. می‌بایست آنها زندگی خود را گاه‌به‌گاه و بنا به میل و هوس من تحویل بگیرند.

آه! صمیمانه باور کنید، در نقل این مطالب هیچ نوع از خودرضایی به‌کار نمی‌برم. وقتی به یاد زمانی می‌افتم که همه‌چیز را می‌خواستم بی‌آنکه خود چیزی بدهم، که موجودات بسیاری را در خدمت خویش بسیج می‌کردم، با به‌طریقی آنها را در پخچال می‌گذاشتم تا به‌میل خود در دسترس داشته باشمشان، نمی‌دانم بر احساس عجیبی که به‌من دست می‌دهد چه نامی بگذارم. آیا این احساس شرم نیست؟ هموطن عزیزم، به‌من بگویید، آیا شرم کمی نمی‌سوزاند؟ بله؟ در این‌صورت، شاید همان است یا یکی از آن احساسات مسخره است که به‌شرف مربوط می‌شود. به‌هر حال به‌نظرم می‌رسد که این احساس بعد از این ماجرایی که در مرکز حافظه‌ام یافتم دیگر مرا رها نکرده است، ماجرایی که علی‌رغم گریزها و کوششهایم در ساختن و پرداختن آنچه امیدوارم شما بر آن ارج بگذارید دیگر نمی‌توانم شرحش را به تأخیر اندازم.

عجب، باران قطع شده است! محبت بفرمایید و مرا تا خانه‌ام همراهی کنید. من به‌طرز عجیبی خسته‌ام، نه از اینکه حرف زده‌ام، بلکه فقط از تصور آنچه هنوز باید بگویم. اما نه، برای اینکه کشف اساسیم را شرح دهم چند کلمه کفایت می‌کند. وانگهی چرا بیشتر

بگویم؟ برای آنکه مجسمه برهنه شود سخنرانیهای زیبا باید کنار بروند. شرح ماجرا این است. شبی در ماه نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن شبی که تصور کردم صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنیدم، از طریق پل «روایال» به طرف ساحل چپ رودخانه و به‌سوی خانه‌ام می‌رفتم. یک ساعت پس از نیمه شب بود. باران ریزی، یا بهتر بگویم بارانی از ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معدود را پراکنده می‌کرد. من از پیش معشوقه‌ام برمی‌گشتم که به‌طور قطع در آن موقع به خواب رفته بود. از این پیاده‌روی احساس خوشبختی می‌کردم، کمی کرخ شده بودم، جسمم آرامش یافته بود و خونی زلال همچون بارانی که می‌بارید در آن دور می‌زد. روی پل، از پشت سر میکلی که روی جان‌پناه خم شده بود و به نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد، گذشتم. نزدیکتر که رسیدم زن جوان باریک‌اندامی را در لباس سیاه تشخیص دادم. در فاصلهٔ میان گیسوان تیره و یقهٔ پالتو، تنها پشت گردنی لطیف و خیس که نظر مرا به خود جلب کرد دیده می‌شد. اما من بعد از لحظه‌ای تردید راهم را دنبال کردم. در انتهای پل، ساحل رودخانه را در جهت خیابان «سن میشل» که خانه‌ام در آن بود پیش گرفتم. تقریباً پنجاه متری رفته بودم که ناگهان صدای فرو افتادن و برخوردن جسمی را بر سطح آب شنیدم، صدایی که با وجود فاصلهٔ زیاد در آن سکوت شب به نظرم وحشتناک رسید. خشکم زد و ایستادم، اما رو برنگرداندم. تقریباً در همان لحظه فریادی شنیدم که چند بار تکرار شد، طول رودخانه را رو به پایین پیمود و بعد ناگهان خاموش شد. سکوتی که به دنبال آن آمد، در آن شبی که بناگاه یخ زد،

به نظرم پایان‌ناپذیر رسید. می‌خواستم بدوم ولی از جایم تکان نخوردم. می‌لرزیدم، تصور می‌کنم از سرما و تأثر شدید بود. به خودم می‌گفتم که باید به سرعت دست به کاری بزنم و احساس می‌کردم که ضعفی مقاومت‌ناپذیر بر وجودم مستولی شده است. به خاطرم نیست که در آن حال چه فکر می‌کردم. «خیلی دیر است، خیلی دورم...» یا چیزی از این قبیل. بی‌حرکت، همچنان گوش می‌دادم. بعد، با گامهای کوتاه، زیر باران، دور شدم. هیچ‌کس را خبر نکردم.

عجب، رسیدیم، این‌هم خانهٔ من، پناهگاه من! فردا؟ بله، هر طور شما بخواهید. من با کمال میل شما را به جزیرهٔ مارکن[1] می‌برم. شما زویدرزه را می‌بینید. قرار ما ساعت یازده در مکزیکوسیتی. چه گفتید؟ آن زن؟ آه، نمی‌دانم، حقیقتاً نمی‌دانم. فردای آن شب و روزهای بعد، روزنامه‌ها را نخواندم.

---

۱. Marken، جزیره‌ای در خلیج «زویدرزه» ــ م

اینجا یه دهکدهٔ عروسکها می‌ماند، به نظر شما این‌طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده‌ام. هرکس می‌تواند شما را به تماشای این کلاهها، این کفشهای چوبی و این خانه‌های تزیین شده، که در آنجا ماهیگیران در میان بوی روغن‌جلا توتون اعلا دود می‌کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می‌توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی‌المقدور از این خانه‌ها، که بیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می‌کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستر که در اینجا آن را «ماسه‌زار» می‌نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ. زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده‌رنگ منعکس می‌شود. به راستی جهنمی مرطوب و ولرم! همه‌چیز

اینجا به دهکدهٔ عروسکها می‌ماند، به نظر شما این‌طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده‌ام. هرکس می‌تواند شما را به تماشای این کلاهها، این کفشهای چوبی و این خانه‌های تزیین شده، که در آنجا ماهیگیران در میان بوی روغن‌جلا توتون اعلا دود می‌کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می‌توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی‌المقدور از این خانه‌ها، که بیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می‌کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی‌شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستر که در اینجا آن را «ماسه‌زار» می‌نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ، زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده‌رنگ منعکس می‌شود. به راستی جهنمی مرطوب و ولرم! همه‌چیز به‌صورت خطوط افقی، عاری از هرگونه درخشش، فضا بیرنگ و زندگی مرده. آیا این جهانی در کار محو شدن نیست، عدمی که

به چشم محسوس است؟ انسانی در آن نیست و چه بهتر که نیست! فقط من و شما هستیم، در برابر سیارهٔ زمین که سرانجام از ساکنانش خالی شده است! آسمان زنده است؟ حق به جانب شماست، دوست عزیز. آسمان تیره می‌شود، بعد شکاف می‌خورد، پلکانهای هوا را می‌گشاید، دریچه‌های ابر را فرو می‌بندد. اینها کبوترانند. آیا متوجه نشده‌اید که آسمان هلند پر از میلیونها کبوتر است، کبوترانی که از بس اوج می‌گیرند به چشم نمی‌آیند. بالهایشان را بر هم می‌زنند و به یک حرکت بالا می‌روند و فرود می‌آیند و فضای آسمانی را از امواج انبوه پرهای خاکستری، که به دست باد می‌روند و می‌آیند، آکنده می‌سازند. کبوتران، در آن بالا انتظار می‌کشند، آنها تمام سال را منتظر می‌مانند. بر فراز زمین چرخ می‌زنند، نگاه می‌کنند، می‌خواهند فرود آیند. اما هیچ‌چیز نیست، مگر دریا و نرعه‌ها و پشتبامهای پوشیده از تابلوهای مغازه‌ها، و هیچ سری نیست تا بر آن بنشینند.

منظورم را درک نمی‌کنید؟ اقرار می‌کنم که خسته‌ام. رشتهٔ کلام از دستم به در می‌رود، دیگر آن روشنی ذهنی را ندارم که دوستانم از تحسینش لذت می‌بردند. وانگهی اینکه می‌گویم دوستانم، روی اصل کلی است. من دیگر دوستی ندارم، فقط شریک جرم دارم. در عوض بر تعداد اینها افزوده شده است. اینها نوع بشرند. و در میان نوع بشر، شما اولین نفرید. همیشه آن کس که حضور دارد نفر اول به شمار می‌آید. از کجا می‌دانم که دوستی ندارم؟ بسیار ساده است. این موضوع را روزی کشف کردم که به فکر خودکشی افتادم تا به آنها کلک بزنم، یعنی به طریقی آنها را تنبیه کنم. ولی چه کسی را می‌خواستم

تنبیه کنم؟ لابد چند نفری تعجب می‌کردند؛ و هیچ‌کس احساس نمی‌کرد که تنبیه شده است. آن‌وقت فهمیدم که دوستی ندارم. به‌علاوه، اگر هم می‌داشتم، وضعم از این بهتر نمی‌بود. اگر می‌توانستم خودکشی کنم و بعد قیافهٔ آنها را ببینم، بله، در این صورت به زحمتش می‌ارزید، ولی، دوست عزیز، خاک تاریک و تابوت ضخیم است و از ورای کفن چیزی دیده نمی‌شود. یا چشم روح؟ بله، البته، اگر روحی باشد و اگر چشمی داشته باشد! ولی همین، اطمینانی در کار نیست، هرگز اطمینانی در کار نیست. وگرنه، راه نجاتی وجود می‌داشت. بالاخره انسان می‌توانست کاری کند که جدی بگیرندش. مردم از انگیزه‌های شما و صداقت شما و اهمیت رنجهایتان جز با مرگ شما متقاعد نمی‌شوند. تا وقتی که زنده‌اید، وضع شما برایشان مشکوک است، فقط شایستهٔ تردید آنها هستید. بنابراین، اگر تنها این یقین وجود می‌داشت که می‌توان از تماشای نمایش مستفیض شد، آن‌وقت به زحمتش می‌ارزید که آنچه را نمی‌خواهند باور کنند برایشان ثابت کرد و تعجبشان را برانگیخت. ولی شما خودتان را می‌کشید و چه حاصل که آنها حرف شما را باور کنند یا نکنند: آنجا نیستید تا تعجب و یا ندامتشان را، که گذشته از آن دیری هم نمی‌پاید، بپذیرید و عاقبت، بروفق آرزویی که همه کس دارد، در تشییع جنازهٔ خود حضور یابید. برای اینکه وضع شما دیگر مشکوک نباشد اصلاً باید که دیگر وجود نداشته باشید.

به‌علاوه مگر بهتر نیست که همین‌طور باشد؟ ما از بی‌اعتنایی آنها بی‌اندازه رنجه خواهیم شد. دختری به پدرش که از ازدواج او با

خواستگار اتو کشیده‌اش ممانعت کرده بود می‌گفت: «تلافیش را سرت درمی‌آورم!» و خودش را کشت. ولی تلافیش را درنیاورد: پدر عاشق صید ماهی بود. سه هفته بعد، روز یکشنبه به رودخانه بازگشت تا به قول خودش ماجرا را فراموش کند. حسابش درست بود: ماجرا را فراموش کرد. در حقیقت اگر جز این می‌بود عجب بود. آدم خیال می‌کند با مرگ خود زنش را تنبیه می‌کند، حال آنکه آزادیش را به او برمی‌گرداند. پس چنین چیزی را ندیدن بهترا تازه اگر خطر شنیدن انگیزه‌هایی را که برای عمل شما عنوان می‌کنند به حساب نیاوریم. مثلاً در مورد من، از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «او خودش را کشت چون نتوانست تحمل کند که...» آه! دوست عزیز، مردم از نظر قوهٔ ابداع چقدر فقیرند! همیشه خیال می‌کنند که شخص به یک دلیل خودکشی می‌کند. ولی به خوبی می‌توان به دو دلیل دست به خودکشی زد. نه، این در مغزشان فرو نمی‌رود. بنابراین، چه سود از اینکه انسان به ارادهٔ خود بمیرد و خود را قربانی تصوری کند که می‌خواهد از خویش باقی گذارد؟ وقتی بمیرید، فرصت را غنیمت می‌شمرند تا برای عمل شما انگیزه‌های احمقانه یا عامیانه‌ای بیابند. دوست عزیز، شهدا باید که میان فراموش شدن و یا مورد تمسخر یا بهره‌برداری قرار گرفتن یکی را انتخاب کنند. اما اینکه کسی اندیشهٔ حقیقی آنها را درک کند، هرگز.

و بعد، به اصل موضوع بپردازیم: من زندگی را دوست دارم، ضعف حقیقی من همین است. به حدی دوستش دارم که از آنچه جز خود زندگی است هیچ‌گونه تصوری ندارم. فکر نمی‌کنید که در این

ولع به زندگی چیز عامیانه‌ای وجود دارد؟ اشراف نمی‌توانند خود را ببینند مگر با کمی فاصله نسبت به خود و به زندگی خود. اگر ضرورت ایجاب کند جان می‌سپرند، شکسته شدن را به خم شدن ترجیح می‌دهند[1]. ولی من خم می‌شوم، زیرا همچنان خودم را دوست دارم. مثلاً بعد از همهٔ آن چیزهایی که برای شما حکایت کردم، خیال می‌کنید برایم چه پیش آمد؟ از خودم متنفر شدم؟ چه می‌گویید! مخصوصاً از دیگران متنفر شدم. البته، من از نقاط ضعف خودم آگاه بودم و بر آنها افسوس می‌خوردم. معذلک با سماجتی قابل تحسین همچنان فراموششان می‌کردم. به‌عکس، محاکمهٔ دیگران بی‌وقفه در قلبم ادامه داشت. مسلماً شما از این حرف تعجب می‌کنید؟ شاید به نظرتان منطقی نمی‌آید؟ ولی بحث بر سر آن نیست که منطقی باشیم. بحث در این است که از میان آن آهسته بلغزیم و مخصوصاً، آه، بله، مخصوصاً بحث در این است که خود از داوری برکنار بمانیم. نمی‌گویم که از کیفر برکنار بمانیم، زیرا کیفر بدون داوری تحمل‌پذیر است. وانگهی نامی دارد که بیگناهی ما را تضمین می‌کند: بدبختی. نه، برعکس، بحث در این است که رشتهٔ داوری را ببریم. از اینکه پیوسته بر ما داوری کنند، بی‌آنکه هرگز حکمی صادر شود، برکنار بمانیم.

ولی به آسانی نمی‌توان این رشته را برید. امروزه ما برای داوری، همچنان که برای زنا، همواره آماده‌ایم. با این تفاوت که بیم فتور و ناتوانی درکار نیست. اگر در این‌باره شکی دارید در طی ماه اوت به آن

---

۱. اشاره به این شعر لافونتن که ضرب‌المثل شده است: «علف به درخت می‌گوید: من خم می‌شوم اما نمی‌شکنم.» م.

مهمانخانه‌های ییلاقی که هم‌میهنان نیکوکار ما برای اندوختن ملال در آنها گرد می‌آیند بروید و به گفتگوهای سر میز غذا گوش کنید. اگر باز هم در گرفتن نتیجه تردید دارید نوشته‌های مردان بزرگ ما را در این عصر بخوانید. یا خانوادهٔ خودتان را در نظر بگیرید، اطلاع کافی به دست می‌آورید. دوست عزیزم، بهانه‌ای، هر چند ناچیز باشد، به دستتان ندهیم که دربارهٔ ما داوری کنند، و الا قطعه قطعه می‌شویم. ما هم باید همان تدابیر رام‌کنندگان وحوش را به‌کار بندیم. رام‌کننده اگر تصادفاً بدبختی بیاورد و پیش از قدم نهادن به داخل قفس چهرهٔ خود را با تیغ ریش‌تراش زخمی کند چه غذای لذیذی برای حیوانات وحشی تهیه کرده است! من به این مطلب ناگهان پی بردم، روزی که این گمان برایم حاصل شد که مبادا این‌قدرها هم قابل تحسین نبوده‌ام. از آن زمان تاکنون بدگمان و بی‌اعتماد شده‌ام. حال‌که چند قطره خون از تنم رفته است چه بسا که سراپا غرقه شوم و آنها به زودی مرا ببلعند.

روابط من با معاصرانم به‌ظاهر همان بود و، با وجود این، هماهنگی آن به‌طور نامحسوس به هم خورده بود. درستانم تغییر نکرده بودند. هنوز هم به‌موقع، هماهنگی و امنیتی را که در کنارم می‌یافتند می‌ستودند. ولی من فقط ناهماهنگی و اغتشاشی را درمی‌یافتم که وجودم را انباشته بود. احساس می‌کردم که ضعیف و زخم‌پذیر شده‌ام و در معرض افترای عام قرار گرفته‌ام. همنوعانم دیگر در چشم من شنوندگان محترمی نبودند که به آنها عادت داشتم. دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آنها مثل قضات

به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آنها نیز استعداد مقاومت‌ناپذیری برای داوری کردن وجود دارد. بله، آنها مثل گذشته آنجا بودند، اما می‌خندیدند. یا بهتر بگویم: به‌نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم با لبخندی پنهانی نگاهم می‌کند. حتی در آن زمان احساس می‌کردم که به من پشت پا می‌زنند. در واقع دو سه بار هم، در موقع ورود به مکانهای عمومی، بی‌دلیل سکندری خوردم. حتی یک‌بار به درازا روی زمین افتادم. آن فرانسوی منطقی پیرو دکارت که در وجود من است آناً به خود آمد و این حوادث را به تنها خدای عقلانی، یعنی به تصادف، نسبت داد. اما به هر حال بدگمانی در وجودم باقی ماند.

وقتی که توجهم برانگیخته شد، کشف اینکه دشمنانی دارم برایم دشوار نبود؛ اول در حرفه‌ام و بعد در زندگی اجتماعیم. گروهی چون خدمتی برایشان انجام داده بودم و گروه دیگر چون می‌بایست خدمتی برایشان انجام داده باشم. روی‌هم‌رفته همهٔ اینها در نظام عرف و طبیعت بود و من بی‌آنکه زیاده از حد احساس اندوه کنم به وجودشان پی بردم. در عوض، قبول این حقیقت که من در میان اشخاصی که به زحمت می‌شناختم، یا اصلاً نمی‌شناختم، دشمنانی دارم برایم دشوارتر و دردناک‌تر بود. من همیشه به حکم ساده‌لوحیها، که چند نمونه‌اش را به شما ارائه دادم، فکر می‌کردم که مردمی که مرا نمی‌شناسند، در صورتی که باب مراوده با من بگشایند، نمی‌توانند از دوست داشتنم خودداری کنند. و حال آنکه چنین نبود؛ من مخصوصاً

در میان کسانی که مرا فقط از راه دور می‌شناختند و خود من آنها را نمی‌شناختم با کینه و دشمنی رو به رو می‌شدم. لابد گمان می‌کردند که زندگی سرشاری دارم و در سعادت مطلق غوطه می‌خورم: این گناه بخشودنی نیست. حالت موفقیت، وقتی به صورتی خاص تظاهر نماید، می‌تواند خری را هم هار کند. از سوی دیگر، زندگی من تا سر حد انفجار پر بود و، بر اثر کمبود وقت، به اشخاص بسیاری که در دوستی پیشقدم می‌شدند جواب رد می‌دادم. بعد، به همان دلیل، امتناع خودم را از یاد می‌بردم. ولی کسانی مرا به دوستی خوانده بودند که زندگیشان پر نبود و به همین جهت امتناع من در خاطرشان باقی می‌ماند.

اگر بخواهم فقط یک مثال بیاورم باید بگویم به همین ترتیب بود که زنها، در آخر کار، برایم گران تمام می‌شدند. وقتی را که صرف آنها می‌کردم نمی‌توانستم به مردها اختصاص دهم، و مردها هم همیشه این گناه را به من نمی‌بخشودند. چگونه می‌شد از این مشکل رهایی یافت؟ مردم خوشبختی و موفقیت را تنها در صورتی به شما می‌بخشایند که با کمال سخاوت رضا دهید که آنها را با دیگران قسمت کنید. اما برای اینکه خوشبخت شوید نباید زیاده از حد به دیگران بپردازید. بدین‌طریق راهی برای خلاصی نیست. خوشبخت بودن و محاکمه شدن یا بدبخت بودن و تبرئه شدن. در مورد من، بیعدالتی شدیدتر از این بود: من به جرم سعادتهای پیشین محکوم شده بودم. زمانی دراز در تصور موهوم توافقی همه جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داوریها و خدنگها و

نیشخندها بر من فرود می‌آمد، در حالی که گیج و مبهوت لبخند می‌زدم. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همهٔ زخمها بر من فرود آمد و قوایم به یکباره تحلیل رفت. آنگاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.

این همان چیزی است که هیچ انسانی (جز کسانی که زندگی نمی‌کنند، یعنی فرزانگان) تاب تحملش را ندارد. تنها از طریق بدجنسی می‌توان به دفع حمله پرداخت. از این‌روست که مردم برای اینکه خود محاکمه نشوند در محاکمه کردن شتاب می‌کنند. چه توقع دارید؟ طبیعی‌ترین تصور انسان، اندیشه‌ای که به سادگی به مخیله‌اش خطور می‌کند و گویی از اعماق فطرتش سرچشمه می‌گیرد، تصور بیگناهی خویش است. در این مورد، ما همه مثل آن بابای فرانسوی هستیم که در «بوخنوالد[1]» به اصرار می‌خواست به منشی یهودی، که خودش هم زندانی بود و نام او را در دفتر ثبت می‌کرد، اعتراضی تسلیم کند. اعتراض؟ منشی و رفقایش به خنده افتادند: «رفیق، بی‌فایده است. اینجا به چیزی اعتراض نمی‌کنند.» و آن بابای فرانسوی می‌گفت: «ببینید، آقا، وضع من استثنایی است. آخر من بیگناهم!».

همهٔ ما موارد استثنایی هستیم. همه می‌خواهیم از چیزی تقاضای فرجام کنیم! هر کدام می‌خواهیم به هر قیمتی که هست بیگناه باشیم، حتی اگر برای این کار لازم باشد که نوع بشر و قضای آسمانی را متهم کنیم. وقتی به‌کسی که بر اثر جد و جهد خویش هوشمند و یا

---

۱ Buchenwald، اردوگاه مرگ یهودیان در آلمان نازی ـ م.

سخاوتمند شده است، خوشامد می‌گویید او را مختصری خوشحال می‌کنید. در عوض، اگر سخاوت فطری او را بستایید بالاترین شادیها را به او می‌دهید. متقابلاً اگر به جنایتکاری بگویید که خطای او مولود فطرت و شخصیتش نیست، بلکه زادهٔ مقتضیات ناگوار است، به راستی شکرگزار می‌شود. حتی در ضمن خطابهٔ دفاعیهٔ شما، همین لحظه را برای گریستن انتخاب می‌کند. با اینهمه، هوش و شرافت مادرزادی به هیچ‌وجه درخور تحسین نیست، همچنانکه به‌طور قطع مسئولیت جنایتکار بالفطره از مسئولیت کسی که مقتضیات او را به جنایت واداشته است بیشتر نیست. اما این حیله‌گران طالب عنایت‌اند، یعنی عدم مسئولیت، و بی‌آنکه احساس شرم کنند به عذر طبیعت و بهانهٔ مقتضیات، حتی اگر متناقض باشد، استناد می‌جویند. مهم این است که بیگناه باشند و فضائلی که از بدو تولد به آنها اعطا شده است مورد تردید قرار نگیرد و تقصیرهایشان که زادهٔ مصیبتی زودگذر است موقتی جلوه کند.

به شما گفتم، موضوع اساسی این است که رشتهٔ داوری بریده شود. ولی چون بریدن رشتهٔ داوری دشوار است، چون بسیار مشکل است که شخص بتواند هم تحسین و هم اغماض دیگران را نسبت به طبیعت خویش جلب کند، همه می‌خواهند ثروتمند شوند. چرا؟ دلیلش را از خودتان پرسیده‌اید؟ برای اعمال قدرت، البته. اما، مخصوصاً برای آنکه ثروت انسان را از محاکمهٔ فوری در امان می‌دارد، شما را از انبوه جمعیت مترو به‌در می‌برد تا در اتاقک نیکل‌اندود اتومبیل محبوس کند، شما را در میان باغهای وسیع که

محافظت می‌شوند و واگنهایی که تختخواب دارند و اتاقهای مجلل کشتی از دیگران مجزا می‌کند. دوست عزیز، ثروت هنوز حکم براشت نیست، اما تعلیق حکم محکومیت است و تحصیل آن همیشه به‌کار می‌آید...

از همه مهمتر آنکه حرف رفقایتان را، وقتی از شما می‌خواهند که با آنها صادق و صریح باشید، باور نکنید. آنها فقط امیدوارند که شما در تصور خوبی که از خویش دارند نگهشان دارید و در عین حال این اطمینان اضافی را هم که از قول صراحت شما بیرون کشیده‌اند توشهٔ راهشان کنید. چگونه ممکن است که صراحت شرطِ دوستی قرار گیرد؟ شوق طلب کردن حقیقت، به هر قیمت که باشد، سودایی است که هیچ‌چیز را معاف نمی‌دارد و در برابرش هیچ‌چیز تاب نمی‌آورد. یک‌جور شهوت است. گاهی نوعی راحتی و یا خودخواهی است. بنابراین، اگر شما خود را در چنین وضعی دیدید، تردید نکنید: قول راستگویی بدهید و به بهترین وجه ممکن دروغ بگویید. شما به آرزوی پنهان آنها جواب می‌دهید و محبت خود را به دوگونه ثابت می‌کنید.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که ما به ندرت برای کسانی که از ما بهترند راز دل می‌گوییم. حتی از محضرشان می‌گریزیم. در مقابل، بیشتر اوقات اسرار خود را نزد کسانی اعتراف می‌کنیم که به ما شباهت دارند و در ضعفها و حقارتهایمان شریکند. بنابراین ما نمی‌خواهیم خودمان را اصلاح کنیم، یا بهتر شویم. زیرا در این صورت ابتدا باید به حکم عجز و قصور خویش گردن نهیم. ما فقط

می‌خواهیم که بر حالمان رقت آورند و در راهی که می‌رویم تشویقمان کنند. خلاصه می‌خواهیم دیگر مقصر نباشیم و در عین حال برای تزکیهٔ نفسمان هم قدمی برنداریم. نه از وقاحت نصیب کافی برده‌ایم و نه از فضیلت. نه نیروی ارتکاب گناه داریم و نه قدرت اجرای ثواب. شما با آثار دانته آشنایید؟ حقیقتاً؟ عجب! بنابراین شما می‌دانید که دانته در نزاع میان پروردگار و اهریمن قائل به‌وجود فرشتگان بی‌طرف است و آنان را در برزخ که به منزلهٔ دالان دوزخ است جای می‌دهد. دوست عزیز، ما در این دالانیم.

صبر؟ بدون شک شما حق دارید. در انتظار روز جزا ما به صبر نیازمندیم. اما نکتهٔ اساسی این است که ما عجله داریم، حتی این‌قدر عجله داریم که من به حکم اجبار قاضی نائب شده‌ام. با وجود این، اول می‌بایست که از کشفیاتم طرفی بربندم و با خندهٔ معاصرانم تصفیه حساب کنم. از آن شبی که مرا صدا زده بودند، زیرا حقیقتاً مرا صدا زده بودند، می‌بایست جواب بدهم و یا لااقل جواب را جستجو کنم. کار آسانی نبود؛ مدتها سرگردان شدم. ابتدا این خندهٔ دائمی و این کسانی که می‌خندیدند مرا واداشتند تا در درون خویش روشن‌تر بنگرم و عاقبت دریابم که ساده نیستم. لبخند نزنید، این حقیقت این‌قدر هم که به نظر می‌رسد بدیهی و اولیه نیست. حقایقی را اولیه می‌نامند که بعد از همهٔ حقایق دیگر کشف می‌شوند، فقط همین.

به هر حال، بعد از آنکه دربارهٔ خود به بررسیهای طولانی پرداختم، تازه آن‌وقت بود که از درونیی عمقی مخلوق پرده برداشتم. از بس در حافظه‌ام تفحص کردم دریافتم که تواضع مرا در جلوه

فروختن و افتادگی در تسلط یافتن و فضیلت در آزار دادن یاری می‌کرده است. من با روشهای مسالمت‌آمیز جنگ می‌کردم و عاقبت، از راههای استغناء و بلندنظری، آنچه طمع داشتم به چنگ می‌آوردم. مثلاً هرگز از اینکه روز تولدم را فراموش کنند شکوه‌ای بر زبان نمی‌آوردم؛ خویشتن‌داری من در این مورد حتی باعث تعجب و بلکه تحسین دیگران می‌شد. ولی انگیزهٔ آن بلندنظری، پوشیده‌تر از این بود: من میل داشتم که فراموشم کنند تا سرانجام بتوانم پیش خود از این فراموشی شکوه کنم. چندین روز پیش از فرا رسیدن آن روز افتخارآمیز، که من تاریخش را به خوبی می‌دانستم، مترصد می‌ماندم. مواظب بودم که مبادا کلمه‌ای از دهانم در برود و توجه و حافظهٔ کسانی را برانگیزد که به دل وعدهٔ شکستشان را داده بودم (مگر نه اینکه یک روز خواسته بودم تقویم خانه‌ای را به حیله تغییر بدهم؟). تنهاییم که به اثبات می‌رسید، آنگاه می‌توانستم خود را به دست جذبهٔ غمی مردانه رها کنم.

بدین‌گونه، همهٔ فضایل من سکه‌هایی بودند که پشت آنها از رویشان جلای کمتری داشت. راست است که از سوی دیگر، معایب من به نفعم تمام می‌شد. مثلاً الزامی که در مخفی کردن جنبهٔ فاسد زندگیم داشتم به من حالت سردی می‌بخشید که با فضیلت اشتباه می‌شد. بی‌اعتنایی من محبت دیگران را به سویم جلب می‌کرد و خودپرستیم در بخشندگیهایم به اوج می‌رسید. مختصر می‌کنم تا افراط در قرینه‌سازی به استدلالم لطمه نزند. ولی چگونه بگویم؟ خود را جدی و خشن می‌نمودم و با اینهمه هرگز قدرت آن نداشتم که در

برابر تقدیم یک جام می و یا تسلیم یک زن مقاومت کنم! معروف بود که فعال و نیرومندم، اما قلمرو سلطنتم رختخواب بود. به آوای بلند دم از درستی و وفاداری می‌زدم و خیال می‌کنم که در میان کسانی که دوست می‌داشتم یک نفر هم نبود که آخر کار به او خیانت نکرده باشم. البته خیانتهای من مانع از وفاداریم نبود، از فرط تنبلی به طور قابل ملاحظه‌ای کار می‌کردم و از برکت لذتی که می‌بردم هرگز از کمک به همنوعانم باز نمانده بودم. ولی بدیهی بودن این مسائل را هر چه به خود تذکر می‌دادم، از آن فقط تسلایی ظاهری نصیب می‌بردم. بعضی صبحها، محاکمهٔ خودم را تا نهایت پیش می‌بردم و به این نتیجه می‌رسیدم که مهارت من به خصوص در تحقیر دیگران است. اغلب اوقات همان کسانی از کمکم بهره‌مند می‌شدند که بیشتر تحقیر شده بودند. با کمال ادب، با علاقهٔ پرشوری نسبت به همنوع، هر روز بر چهرهٔ عمهٔ نابینایان آب دهان می‌افکندم.

آیا به راستی برای این کار عذری وجود دارد؟ بله، یک عذر وجود دارد، اما به درجه‌ای حقیر است که نمی‌توانم به فکر استفاده از آن باشم. به هرحال بهانه‌ام این است: من هرگز نتوانسته‌ام از صمیم قلب باور کنم که امور انسانی چیزهای جدی و با اهمیتی باشند. امر جدی و مهم کجا بود؟ در این باره هیچ نمی‌دانستم، جز اینکه در آنچه من می‌دیدم و به‌نظرم فقط بازی سرگرم‌کننده یا ملال‌انگیز می‌آمد، وجود نداشت. به راستی کوششها و معتقداتی وجود دارد که من هرگز به مفهومشان پی نبرده‌ام.

من همیشه با حیرت و اندکی سوءظن به این موجودات عجیب که

برای پول می‌مردند، یا برای از دست دادن مقام مأیوس می‌شدند و یا با حالتی نیخترآمیز خود را برای خوشبختی خانواده فدا می‌کردند، می‌نگریستم. من وضع این رفیقم را بهتر درک می‌کردم که به سرش زد تا دیگر سیگار نکشد و به نیروی اراده موفق هم شد. یک روز صبح روزنامه را باز کرد و اطلاع یافت که نخستین بمب هیدروژنی منفجر شده است، از آثار حیرت‌انگیز آن آگاه شد و بدون معطلی به دکان سیگارفروشی رفت.

البته گاهی وانمود می‌کردم که زندگی را جدی تلقی می‌کنم. اما خیلی زود همین جدی بودن به‌نظرم پوچ و مهمل می‌آمد و فقط ایفای نقش خودم را تا آنجا که می‌توانستم به خوبی ادامه می‌دادم. نقشی که من بر عهده داشتم نقش موجودی بود کار آمد، باهوش، متقی، وطن پرست، از رذالت متنفر، با گذشت، نوعدوست، پابند اخلاق... خلاصه، تمام کنم، شما تا به حال فهمیده‌اید که من مثل ملندیهایم هستم که در اینجا هستند بی آنکه در اینجا باشند: هنگامی که جای بیشتری را می‌گرفتم غایب بودم. من جز در ایامی که ورزش می‌کردم و یا در هنگام، در نمایشهایی که برای خوشایند خودمان اجرا می‌کردیم، نقشی بر عهده می‌گرفتم. حقیقتاً صمیمی و مشتاق نبوده‌ام. در هر دو مورد قاعده‌ای برای بازی وجود داشت که جدی نبود، ولی آدمها خوش داشتند که آن را جدی تلقی کنند. هنوز هم مسابقات روز یکشنبه در میدانی که از جمعیت لبریز است و تماشاخانه، که من با شوری بی‌مانند به آن عشق می‌ورزیده‌ام، تنها نقاطی در دنیاست که من در آنجا خود را بی‌گناه حس می‌کنم.

ولی هنگامی که پای عشق یا مرگ یا دستمزد بینوایان در میان باشد، کیست که چنین رفتاری را مشروع و مجاز بداند؟ معذلک چه می‌توان کرد؟ من عشق «ایزوت»[1] را جز در داستانها و یا بر صحنهٔ نمایش متصور نمی‌دانستم. به نظرم می‌رسید که گاه محتضران تحت تأثیر نقش خود قرار می‌گیرند. جوابهای موکلان فقیرم نیز همیشه در نظرم منطبق بر همین الگو می‌آمد. بعد از آن، من که میان مردم زندگی می‌کردم بی‌آنکه در علائق آنها سهیم باشم، به تعهداتی که بر عهده می‌گرفتم اعتقاد نداشتم. تا آن اندازه با ادب ـ و بیحال ـ بودم که به آنچه از من در حرفه‌ام، در خانواده‌ام و یا در زندگی اجتماعیم انتظار داشتند پاسخ گویم، اما هر بار با نوعی گیجی و بی‌اعتنایی که سرانجام همه‌اش را خراب می‌کرد. من زندگیم را سراسر در زیر یک علامتِ دوگانه طی کرده‌ام و مهمترین اعمالم اغلب آنهایی بوده‌اند که کمتر از اعمال دیگر مرا متعهد کرده‌اند. وانگهی، مگر همین نبود که، برای افزودن حماقتهایم، نتوانستم بر خود ببخشایم و باعث شد که با خشونتی هر چه بیشتر از این قضاوت سرپیچی کنم، قضاوتی که احساس می‌کردم در درونم و در پیرامونم به اجرا گذاشته شده است، و مرا وادار کرد که به جستجوی راه گریزی برآیم؟

زندگی من، چنانکه گویی هیچ تغییری در آن راه نیافته است، به‌صورت ظاهر ادامه یافت. من روی غلتک بودم و می‌غلتیدم. گریی تمجید و تحسین اطرافیانم عمداً دو برابر گشت. درست از همین جا

---

۱. اشاره به عشق شورانگیز تریستان و ایزوت که مایهٔ بسیاری از داستانها و نمایشها و موسیقیها قرار گرفته است. ـ م

کار خراب شد. شما این عبارت را به‌خاطر دارید: «وای بر شما اگر همه از شما خوب بگویند!» آه! کسی که این را گفته، کلامش زر بوده است! وای بر من! آن‌گاه کار موتور دستخوش هوسبازی شد و به توقفهای بی‌دلیل دچار گشت.

در این هنگام بود که اندیشهٔ مرگ به ناگاه وارد زندگی روزمرهٔ من شد. سالهایی را حساب می‌کردم که میان من تا مرگ فاصله بود. نمونه‌هایی از مردان هم‌سنم را که قبلاً مرده بودند جستجو می‌کردم و از فکر اینکه برای اتمام وظیفه‌ام فرصت نخواهم یافت عذاب می‌کشیدم. وظیفه‌ام چه بود؟ هیچ نمی‌دانستم. راستش را بخواهید آیا آنچه می‌کردم به زحمتِ ادامه دادنش می‌ارزید؟ ولی مسئله فقط این نبود. در واقع، ترس مسخره‌ای مرا دنبال می‌کرد: انسان نمی‌تواند بدون اعتراف به همهٔ دروغهایش بمیرد. نظرم به خداوند و یا یکی از نمایندگانش نبود، قبول دارید که من از این حرفها بالاتر بودم. بلکه نظرم این بود که به مردم اعتراف کنم، مثلاً به دوستی، یا به زنی که دوست می‌داشتم. در غیر این صورت، اگر حتی یک دروغ پنهان در زندگی وجود می‌داشت مرگ به آن صورت قطعی و همیشگی می‌بخشید. دیگر هرگز هیچ‌کس از حقیقت موضوع آگاه نمی‌شد. چون تنها کسی که از آن خبر داشت همان مرده بود که در زیر حجاب راز خود به خواب رفته بود. این قتلِ مطلقِ حقیقت مرا دچار سرگیجه می‌کرد. به عنوان جملهٔ معترضه باید بگویم که امروزه رویهمرفته از این فکر لذتی گوارا به من دست می‌دهد. مثلاً فکر اینکه من تنها کسی هستم که از آنچه همه جستجو می‌کنند یا خبرم و در خانهٔ خود چیزی

دارم که پلیس سه مملکت را بیهوده به این سو و آن سو کشانده است به راستی دلپذیر است. ولی این موضوع را کنار بگذاریم. در آن زمان هنوز این نسخهٔ شفابخش را نیافته بودم و خودم را عذاب می‌دادم.

البته، خودم را سرزنش می‌کردم. دروغ یک نفر در تاریخ نسلهای بشری چه اهمیتی داشت و چه ادعای باطلی بود که کسی بخواهد یک فریب ناچیز را که همچون ذره‌ای نمک در اقیانوس اعصار مفقود شده بود به میان نورحقیقت آورد! همچنین به خودم می‌گفتم که مرگ تن، اگر از روی مرگهایی که دیده‌ام قضاوت کنم، به خودی خود برای مجازات آدمی بس است و گناهان را پاک می‌کند. انسان در عرق احتضار، رستگاری خود را به دست می‌آورد (یعنی حق این را که برای همیشه ناپدید شود). با اینهمه اضطرابم افزایش می‌یافت، مرگ بر بالینم همواره حاضر بود، با آن از بستر برمی‌خاستم، و خوشامدگوییها بیش از پیش برایم تحمل ناپذیر می‌شد. به نظرم می‌رسید که دروغ با آنها رو به‌افزایش است و چنان بی‌حساب افزایش می‌یابد که دیگر هرگز نمی‌توانم به‌کار خود ترتیبی دهم.

روزی رسید که دیگر طاقتم طاق شد. نخستین عکس‌العملم آشفته بود. حالا که دروغگو بودم می‌رفتم که آن را اعلام کنم و دورویی و تزویرم را، قبل از آنکه به وجودش پی ببرند، بر چهرهٔ این ابلهان بکوبم[1]. وقتی مرا به مبارزهٔ حقیقت‌گویی بطلبند، به دعوت جواب خواهم گفت. برای پیشگیری از خندهٔ دیگران در نظر گرفتم که خود را

---

۱ اشاره به این رسم دوئل که دستکش خود را به علامت دعوت به مبارزه بر چهرهٔ حریف می‌کوبند ـ م

به میان ریشخند عمومی بیفکنم. بر رویهم باز هم منظور آن بود که به قضاوت دیگران خاتمه دهم. می‌خواستم کسانی را که می‌خندیدند به جانب خود بیاورم و یا به هر حال خود به جانب آنان بروم. مثلاً پیش خود مجسم می‌کردم که در خیابان به نابینایان تنه بزنم، و از شادی محفیانه و غیر منتظری که از این فکر به من دست می‌داد در می‌یافتم که قسمتی از وجودم تا چه حد آنان را منفور می‌دارد. نقشه می‌کشیدم که لاستیک چهار چرخه‌های اتومبیلها را سوراخ کنم، در زیر داربستهایی که کارگران روی آنها مشغول کار بودند فریاد بکشم: «گدا گشنهٔ کثیف»، در مترو به صورت اطفال شیرخوار سیلی بزنم. من به همهٔ اینها فکر می‌کردم، ولی به هیچکدام عمل نکردم. اگر هم به کاری از این قبیل دست زده باشم آن را از یاد برده‌ام. این‌قدر هست که شنیدن کلمهٔ عدالت مرا از خشم دیوانه می‌کرد. به حکم اجبار آن را در خطابه‌های دفاعیه‌ام همچنان به کار می‌بردم. اما برای آنکه تلافی کرده باشم در ملاء عام به روح انسانیت لعنت می‌فرستادم؛ خبر انتشار بیانیه‌ای را می‌دادم که از ستمی که ستمدیدگان بر اشخاص شرافتمند وارد می‌کردند پرده بر می‌داشت. یک روز که در ایوان رستورانی غذای میگو می‌خوردم و فقیری مزاحمم شده بود، مدیر را صدا زدم که او را بیرون بیندازد و خود با صدای بلند آن مجری عدالت را تشویق و تحسین کردم که می‌گفت: «آقا، شما ایجاد مزاحمت می‌کنید. آخر خودتان را به جای این آقایان و خانمها بگذارید!» و نیز با صدایی که به‌گوش همه برسد گفتم افسوس می‌خورم که دیگر نمی‌توان به شیوهٔ ملاک روسی که من اخلاقش را تحسین می‌کنم رفتار

کرد که دستور می‌داد رعیتهایش را، چه آنهایی که به او سلام می‌کردند و چه آنهایی که به او سلام نمی‌کردند، شلاق بزنند تا از بابت جسارتی که به نظر او در هر دو مورد به یک اندازه گستاخانه بود تنبیه شوند.

با اینهمه، زیاده‌رویهای مهمتری را به خاطر می‌آورم. شروع به نوشتن قصیده‌ای در مدح پلیس و تجلیلی از تیغهٔ گیوتین کرده بودم. مخصوصاً خود را وادار می‌کردم که به‌طور منظم به قهوه‌خانه‌های مخصوصی که بشردوستان حرفه‌ای ما در آنجا گرد می‌آمدند سر بزنم. طبعاً سوابق خوبم باعث می‌شد که مرا به‌گرمی بپذیرند. آن‌وقت، بی‌آنکه به روی خودم بیاورم، ناگهان کلمهٔ رکیکی می‌پراندم. می‌گفتم: «خدا را شکر» یا فقط: «خدای من...» شما می‌دانید که بیدینهای پیاله‌فروشیهای ما چه بچه‌های کم دل و جرئتی هستند. به دنبال این کلام نامنجار، یک لحظه حال بهت حکمفرما می‌شد. آنها حیرت‌زده به هم می‌نگریستند، بعد ناگهان جنجال در می‌گرفت. دسته‌ای به خارج قهوه‌خانه می‌گریختند، بقیه بی‌آنکه به چیزی گوش دهند با غیظ و نفرت هیاهو می‌کردند و همگی چون ابلیس در زیر آب متبرک از تشنج به خود می‌پیچیدند.

لابد این کار به نظرتان پوچ و بچگانه می‌نماید. معذلک شاید برای این شوخیها دلیل جدیتری وجود داشت. من می‌خواستم نظم بازی را بر هم زنم و مخصوصاً، بلی، می‌خواستم این شهرت مدامنه‌آمیز را، که حتی تصورش دیوانه‌ام می‌کرد، نابود کنم. با مهربانی به من می‌گفتند: «مردی مثل شما...» و من رنگ می‌باختم. دیگر احترامشان را نمی‌خواستم، زیرا که عمومیت نداشت و چگونه می‌توانست،

وقتی که خود من با آن همرأی نبودم، عمومیت داشته باشد؟ پس بهتر همان بود که قضاوت و احترام را با پوششی از ریشخند بپوشانم. می‌بایست به هر ترتیبی که بود خود را از بند احساسی که خفه‌ام می‌کرد آزاد کنم. دلم می‌خواست آدمک آراسته‌ای را که در همه جا مظهر من بود پاره کنم تا آنچه در دل پنهان داشت به‌معرض تماشا بگذارم. در اینجا خطابه‌ای را به خاطر می‌آورم که می‌بایست در مقابل وکلای جوان کارآموز ایراد کنم. رئیس کانون وکلا که مرا معرفی می‌کرد در تمجید من چنان راه مبالغه پیمود که مدت زیادی نتوانستم تاب بیاورم. با شور و هیجانی که از من انتظار می‌رفت و قادر بودم که به آسانی بر طبق سفارش آن را تحویل دهم سخنم را شروع کرده بودم. ولی ناگهان شیوهٔ خلط مبحث را به عنوان روش دفاع توصیه کردم. گفتم که منظورم آن شیوه‌ای نیست که به دست دادگاههای تفتیش عقاید جدید تکمیل شده است و دزد و درستکار را با هم به پای میز محاکمه می‌کشاند تا دومی را به جرم گناهان اولی بکوبد. نه، برعکس، منظورم این است که با تکیه بر جنایتهای افراد شرافتمند، مثلاً خود وکیل مدافع، باید از دزد دفاع کرد. منظورم را در این مورد به وضوح بیان کردم:

«فرض کنیم که من دفاع از هموطن بدبختی را بر عهده گرفته‌ام که بر اثر حسادت مرتکب قتل شده است. در آنجا خواهم گفت: ملاحظه کنید، آقایان قضات، وقتی انسان ببیند که خوبی فطریش بر اثر موذیگری جنس مخالف به معرض امتحان گذاشته شده است خشمش قابل عفو است. ولی، برعکس، آیا گناه کسی که در این سوی

جایگاه بر روی نیمکت من نشسته و هرگز نه خوبی کرده و نه رنج فریب خوردن را کشیده است بیشتر نیست؟ من آزادم، از خطر سختگیریهای شما بر کنارم، و با اینهمه من کیستم؟ در غرور چون لوئی چهاردهم، در شهوترانی چون بز، در خشم چون فرعون، در تن‌آسانی سلطانم. آیا کسی را نکشته‌ام؟ البته هنوز نه! ولی آیا نگذاشته‌ام که موجودات شایسته‌ای بمیرند؟ شاید. و شاید آماده باشم که این کار را تکرار کنم. در صورتی که این مرد، نگاهش کنید، دیگر دست به این کار نخواهد زد. و از اینکه کارش را به این خوبی به‌انجام رسانده است هنوز مبهوت است.» این سخنرانی اندکی همکاران جوان مرا مضطرب کرد. بعد از لحظه‌ای جانب شوخی را اختیار کردند و خندیدند و وقتی من به نتیجه‌گیری از استدلالم پرداختم و با کمال بلاغت به موجود بشری و حقوق فرضیش استناد جستم، کاملاً اطمینان خاطر یافتند. آن روز عادت غلبه کرد.

با تکرار این دیوانگیهای ملیح، فقط موفق شدم که اندکی عقاید عمومی را منحرف کنم. نه اینکه آن را خلع سلاح کنم و یا اینکه مخصوصاً خودم را خلع سلاح کنم. تعجبی که معمولاً نزد شنوندگانم حس می‌کردم، ناراحتی و اضطرابی که می‌کوشیدند تا به روی خود نیاورند، تقریباً شبیه آنچه شما از خود بروز می‌دهید ــ نه، انکار نکنید ــ هیچ‌گونه تسکینی برایم به بار نیاورد. ملاحظه کنید، کافی نیست که انسان به خود تهمت بزند تا از گناه مبرا شود، در این‌صورت من مثل بره‌ای پاک و بی‌گناه می‌شدم. باید به طریق خاصی خود را متهم کرد، و مدتها طول کشید تا توانستم این طریقه را به کار برم و تازه

هنگامی به آن پی بردم که یکلی تنها و بی پناه شده بودم. تا به آن هنگام، خنده همچنان بر گرد من موج می‌زد بی‌آنکه تلاشهای نامرتب من موفق شده باشد تا حالت خیرخواهانه و تقریباً محبت‌آمیز آن را، که به دردم می‌آورد، زائل کند.

ولی به نظرم دریا بالا می‌آید. طولی نمی‌کشد که کشتی ما به راه افتد، روز به پایان می‌رسد. ببینید کبوترها در آن بالا گرد هم جمع می‌شوند، خود را به یکدیگر می‌فشارند، چندان جنب‌وجوش ندارند، و روشنایی فرو می‌نشیند. می‌خواهید که خاموش بمانیم و از این لحظه که از اندوهی شوم نشان دارد، لذت ببریم. نه، شما به حکایت من علاقه‌مند شده‌اید؟ لطف و ادب شماست. به علاوه، حالا احتمال این هست که به شنیدن ماجرای من حقیقتاً علاقه‌مند شوید. قبل از آنکه دربارهٔ قضات تائب توضیح بدهم، باید دربارهٔ عیاشی و فراموشخانه حرف بزنم.

شما اشتباه می‌کنید، دوست عزیز، کشتی به سرعت پیش می‌رود. ولی زویدرزه دریایی مرده، یا تقریباً مرده است. با این کرانه‌های هموار که در میان مهی غلیظ ناپدید شده است، نمی‌توان دانست کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد. در این حال ما بی‌هیچ نشانه‌ای پیش می‌رویم و نمی‌توانیم سرعت خود را بسنجیم. ما پیش می‌رویم و هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند. این دریانوردی نیست، بلکه خواب و خیال است.

در مجمع‌الجزایر یونان، من خلاف این را احساس می‌کردم. جزایر تازه‌ای پیاپی بر دایرهٔ افق پدیدار می‌گشت. قوس بی‌درختشان سرحد آسمان را رسم می‌کرد، ساحل سنگلاخیشان یکباره دریا را می‌برید. بدون هیچ آشفتگی. در روشنایی صریح، همه‌چیز نشانه بود. بدون لحظه‌ای درنگ از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر می‌رفتیم، و روی کشتی کوچکمان که‌زحمت خود را می‌کشید، برای من چنان بود که گویی روز و شب، بر تارک موجهای کوتاه پر طراوت، در مسیری از خنده و کف در پروازم. از آن زمان خود یونان هم در گوشه‌ای از وجودم، بر کرانهٔ حافظه‌ام، بی‌احساس خستگی در دریا سرگردان است... اوه، ذهن من هم سرگردان شده است، زیرا شاعرانه سخن می‌گویم!

دوست عزیز، خواهش می‌کنم، جلویم را بگیرید.

راستی شما یونان را دیده‌اید؟ نه؟ چه بهتر! از شما می‌پرسم، ما در آنجا چه خواهیم کرد؟ آنجا قلبهای بی‌شائبه لازم است. می‌دانید که در آنجا رفقای مرد دست به دست یکدیگر می‌دهند و دو به دو در کوچه‌ها گردش می‌کنند. بله، زنها در خانه می‌مانند و مردهای میانه‌سال و محترمی را می‌بینی که چهره به سبیل زینت داده‌اند و در حالی که انگشتان خود را در انگشتان رفیقشان انداخته‌اند با طمأنینه در پیاده‌روها قدم می‌زنند. در مشرق زمین هم گاه همین‌طور است؟ باشد. ولی به من بگویید، آیا حاضرید در خیابانهای پاریس دست مرا در دست بگیرید؟ آه! شوخی می‌کنم. ما خویشتن‌داریم، کثافتْ ما را متظاهر کرده است. قبل از آنکه پا بر جزایر یونان بگذاریم باید که مدتی دراز خود را بشوییم. در آنجا هوا بی‌آلایش است، دریا و لذت صاف و زلال است. و ما...

بر این صندلیهای راحت عرشه بنشینیم. چه مه غلیظی! تصور می‌کنم که من در نیمه راه «فراموشخانه» مانده بودم. بله، به شما خواهم گفت که منظورم چیست. بعد از آنکه تقلاهای بسیار کردم، بعد از آنکه نخوت و گستاخی را به حد افراط رساندم، از بیهودگی تلاشم مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که اجتماع مردمان را ترک کنم. نه، من به جستجوی جزیرهٔ نامسکون برنیامدم، چنین جزیره‌ای دیگر وجود ندارد. فقط به نزد زنان پناه بردم. شما می‌دانید که آنها هیچ ضعفی را واقعاً محکوم نمی‌کنند: بیشتر سعیشان در این است که قوای ما را خوار یا ناتوان سازند. به همین دلیل زن پاداش است، اما نه

برای جنگجو[۱]، بلکه برای جنایتکار. زن بندر و ساحل اوست. در بستر زن است که معمولاً دستگیرش می‌کنند. آیا زن تنها چیزی نیست که برای ما از بهشت به‌جا مانده است؟ خسته و درمانده به‌سوی بندرگاه طبیعیم شتافتم. اما دیگر سخنرانی نمی‌کردم. هنوز به حکم عادت کمی نقش بازی می‌کردم، منتها دیگر قدرت ابداع نداشتم. از گفتنش تردید دارم، می‌ترسم که باز هم کلمه‌ای رکیک بر زبان آورم: به نظر می‌رسد در این هنگام بود که احساس کردم از نو به عشق نیاز دارم. مستهجن است، مگر نه؟ به هر حال رنجی مبهم احساس می‌کردم، نوعی محرومیت که خلأ وجودم را بیشتر می‌کرد و به من اجازه می‌داد که پاره‌ای به حکم اجبار و پاره‌ای از سر کنجکاوی تعهداتی برعهده بگیرم. چون احتیاج داشتم که دوست بدارم و دوستم بدارند، تصور کردم که عاشق شده‌ام. به عبارت دیگر خودم را به حماقت زدم.

اغلب با تعجب می‌دیدم که سؤالی را مطرح کرده‌ام که مرد کارآزموده‌ای چون من همیشه از آن اجتناب کرده بود. می‌شنیدم که می‌پرسم: «دوستم داری؟» می‌دانید که در چنین مواردی رسم است که در جواب بگویند: «تو چطور؟» اگر جواب مثبت می‌دادم تعهدی برعهده می‌گرفتم که از حد احساسات حقیقیم بالاتر بود. اگر جرئت می‌کردم که جواب منفی بدهم با این خطر مواجه می‌شدم که دیگر دوستم نداشته باشند و از آن رنج می‌کشیدم. هر چقدر آن احساس و

---

۱. اشاره به این سخن معروف از نیچه: «مرد برای جنگیدن است و زن برای آسایش مرد جنگجو. جز این هرچه هست بیهوده است.»

عاطفه‌ای که امید داشتم موجب آسایشم شود بیشتر در معرض تهدید قرار می‌گرفت، من آن را از حریف بازیم بیشتر مطالبه می‌کردم بنابراین به دادن وعده‌هایی مجبور می‌شدم که بیش از پیش صراحت می‌یافت و من هم به ناچار از دلم می‌خواستم که بیش از پیش بر دامنهٔ احساس خود بیفزاید. بدین‌گونه خود را به غلط دلباختهٔ سبک مغز دلربایی تصور کردم که صفحهٔ پاسخگویی به مشکلات دل را در مجلات چنان به دقت خوانده بود که با همان اعتماد و یقین روشنفکری که جامعهٔ بی‌طبقات را بشارت دهد از عشق سخن می‌گفت. شما می‌دانید که این یقین مجذوب‌کننده و مسری است، من هم سعی کردم که استعداد خویش را در سخن گفتن از عشق بیازمایم و در آخر خودم را هم قانع کردم. لااقل تا هنگامی که او معشوقه‌ام شد و من فهمیدم که صفحهٔ پاسخگویی به مشکلات دل سخن گفتن از عشق را می‌آموزد اما خود عشق را نمی‌آموزد. بعد از آنکه به یک طوطی دلبسته بودم حال می‌بایست با یک مار همخوابه شوم. از این‌رو جای دیگر به دنبال این عشق رفتم که کتابها وعدهٔ آن را می‌دادند و خود هرگز در زندگی ندیده بودم.

ولی من در این کار فاقد تجربه و تمرین بودم. بیش از سی سال بود که منحصراً به خود عشق می‌ورزیدم. چگونه می‌توانستم به ترک چنین عادتی امید بندم؟ من این عادت را ترک نکردم و همچنان در هوس عشق باقی ماندم. بر قول و قرارهایم افزودم. همچنان که در گذشته با زنان متعدد رابطه داشتم، حال در یک زمان به چند عشق گرفتار می‌شدم. ولی در این حال، بیش از ایامی که فارغ و بی‌اعتنا

بودم، برای دیگران بدبختی فراهم می‌آوردم. آیا برایشان گفتم که طوطی من از فرط نومیدی خواست از طریق نخوردن غذا خودکشی کند؟ خوشبختانه من به موقع رسیدم و به مراقبت از او تن در دادم تا هنگامی که با مهندسی روبرو شد که از سفر «بالی[1]» بازمی‌گشت و مومایش فلفل نمکی بود و مجلهٔ محبوب قبلاً وصف او را کرده بود. به هر حال به جای آنکه، به قول معروف، به ابدیت عشق رحلت کنم و آمرزیده شوم[2]، سهل است، باز هم بر بار خطاها و بر سرگشتگیم می‌افزودم. در نتیجه چنان نفرتی از عشق یافتم که در طی سالها نتوانستم «زندگی طلایی[3]» و «مرگ عاشقانهٔ ایزوت[4]» را بشنوم و دندان بر هم نسایم. از این‌رو سعی کردم که به طریقی از زنان چشم

---

۱ نام یکی از جزایر «اندونزی» ـ م.

۲ اشاره به افسانهٔ «هلندی سرگردان» که واگنر اپرای معروفی بر اساس آن ساخته است. ماجرا از این قرار است کشتیبانی هلندی محکوم است که بر روی دریاها سرگردان بماند باشد تا زنانی که زنی حقیقتاً وفادار بیابد در ساحل نروژ به چنین زنی. به نام «سانتا» برمی‌خورد. عشقی متقابل میان آن دو به‌وجود می‌آید و سانتا برای او سوگند وفاداری می‌خورد. اما سانتا نامزدی دارد و هلندی روزی پنهانی باطر برسوره و گفتگوی آن دو می‌شود و به همه چیز پی می‌برد. حال اگر سانتا سوگند خود را بشکند و به هلندی بی‌وفایی کند دچار لعنت ابدی خواهد شد. هلندی برای نجات او خود را فدا می‌کند. دوباره بر کشتی سوار و رهسپار محکومیت همیشگی خود می‌شود. اما سانتا در حالی که سوگند خود را تکرار می‌کند از فراز صخرهٔ هلندی خود را به دریا می‌افکند. اندکی بعد کشتی غرق می‌شود و هلندی نیز می‌میرد. آنگاه آن دو عاشق تغییر شکل می‌دهند و آمرزیده می‌شوند و در عشق متقابل خود به خوشبختی جاوید می‌رسند ـ م

۳ Vie en rose ها، نام نصف معروفی که ادیت پیاف خوانده است ـ م

۴ یا Liebstod («مرگ عاشقانه») اشاره به صحنهٔ آخر اپرای معروف واگنر به نام «تریستان و ایزوت» که در آن ایزوت به‌سوی جسد بیجان تریستان می‌شتابد و آواز «مرگ عاشقانه» را می‌خواند که آوازِ امید و پیروزی است، زیرا مرگ نقطهٔ پایان عشق نیست، بلکه نقطهٔ شروع دیگری است ـ م

بپوشم و در عفاف و خویشتن‌داری زندگی کنم. آخر، همان دوستیشان می‌بایست برای من کفایت کند. ولی این کار به منزلهٔ چشم پوشیدن از بازی بود. در خارج از عالم لذت، زنان بیش از حد تصور حوصلهٔ مرا سر بردند و معلوم بود که من هم حوصلهٔ آنها را سر می‌برم. وقتی که دیگر بازی نبود، نمایشی در کار نبود، بدون شک من با حقیقت مواجه بودم. ولی، دوست عزیز، حقیقت سخت ملال‌انگیز است.

وقتی از عشق و از عفاف ناامید شدم، عاقبت به این نتیجه رسیدم که عیاشی باقی مانده است. عیاشی به خوبی جایگزین عشق می‌شود، خنده‌ها را از میان می‌برد، سکوت را باز می‌آورد و مخصوصاً جاودانگی می‌بخشد. در مرحله‌ای از مستی هشیارانه، وقتی که دیرگاه شب میان دو زن هرجایی، خالی از هرگونه خواهشی خوابیده‌ایم، امید دیگر شکنجه نیست، روح بر سراسر زمان حکم می‌راند، درد هستی برای همیشه به آخر می‌رسد. از یک جهت می‌توان گفت که من همیشه در عیاشی زندگی کرده بودم، چون هرگز از آرزوی زندگی جاوید دست نکشیده بودم. آیا این عمق طبیعت من و همچنین اثر عشق بزرگ من به خودم نبود، عشقی که از آن با شما سخن گفتم؟ بله، من در حسرت زندگی جاوید می‌سوختم. بیش از آن به خود عشق می‌ورزیدم که آرزو نکنم موجود گرانبهایی که مورد علاقه‌ام بود هرگز نابود نگردد. چون به هنگام بیداری، هر چقدر هم که شخص به حال خویش کم آشنا باشد، دلیل معتبری نمی‌یابد که زندگی جاوید به میمون هرزه‌ای عطا شده باشد، ناچار باید چیزهایی بیابد که

جایگزین این بقای ابدی گردند. چون من در طلب زندگی جاوید بودم، بنابراین با فواحش همبستر می‌شدم و در طی شبهای دراز باده‌گساری می‌کردم. البته صبح طعم تلخ جبر فنا را در دهان داشتم. ولی ساعتهای دراز در آسمان خوشبختی اوج گرفته بودم. آیا جرئت اعتراف آن را دارم؟ هنوز با محبت و دلسوزی شبهایی را به خاطر می‌آورم که به دنبال رقاصه‌ای که تبدیل قیافه می‌کرد و مرا از مراحمش بهره‌مند می‌ساخت به رقاصخانهٔ نفرت‌باری می‌رفتم، و حتی شبی به افتخار او با ریشوی لافزنی نزاع کردم. هر شب در غور سرخ و غبارآلود این عشرتکده در مقابل پیشخان خودنمایی می‌کردم. دروغهای بسیار به‌هم می‌بافتم و ساعتهای دراز میگساری می‌کردم. چشم به راه سپیده می‌ماندم و سرانجام در بستر همیشه گشودهٔ شهرزاد خانمم که چون عروسکی کوکی خود را به دست لذت می‌سپرد و بعد بی‌درنگ به خواب می‌رفت از پا می‌افتادم. روز بر این صحنهٔ آشفته نور می‌پاشید و من بی‌حرکت در صبح افتخار چشم می‌گشودم.

فاش بگویم که الکل و زن تنها تسلایی را که درخور من بود برایم فراهم آوردند. دوست عزیز، من این راز را به شما می‌سپارم تا بی‌پروا از آن استفاده کنید. آنوقت خواهید دید که عیاشی حقیقی آزادی‌بخش است، زیرا هیچ‌گونه الزامی نمی‌آورد. عیاش فقط وجود خود را تملک می‌کند، از این جهت عیاشی مشغولیت محبوب کسانی است که به خود عشق می‌ورزند. جنگلی است بدون گذشته و آینده که مخصوصاً نه عهد و پیمانی در آن هست و نه مجازاتی آنی در پی دارد. مکانهایی که در آنجا عیاشی می‌کنند از بقیهٔ جهان جداست.

به هنگام ورود، ترس را همچون امید بیرون می‌گذارید. در آنجا اجباری به سخن گفتن نیست؛ آنچه را که به جستجویش می‌آید بدون کلام و حتی اغلب بدون پول هم می‌توانید به دست آورید. آه! خواهش می‌کنم بگذارید مخصوصاً از زنان ناشناس و فراموش‌شده‌ای ستایش کنم که مرا در آن ایام یاری کرده‌اند. هنوز هم به خاطره‌ای که از آنها حفظ کرده‌ام چیزی آمیخته است که به احترام می‌ماند.

به هر صورت، من از این آزادی بی‌حساب استفاده می‌بردم. حتی من در مهمانخانه‌ای دیده شده‌ام که در آنجا خود را به اصطلاح وقف گناه کرده بودم: با فاحشه‌ای جا افتاده و در همان‌حال با دختر جوانی از بهترین خانواده‌ها زندگی می‌کردم. با اولی نقش اصیل‌زاده‌ای را ایفا می‌کردم که ندیم بانویی محترم است و در مورد دومی زمینه‌ای فراهم می‌آوردم تا با بعضی از حقایق آشنا گردد. بدبختانه روسپی طبیعتی بورژوامآبانه داشت: بعد از آن راضی شد که خاطرات خود را برای روزنامه‌ای مذهبی که به افکار و عقاید خیلی متجدد میدان می‌داد بنویسد. دختر جوان نیز ازدواج کرد تا غرایز افسارگسیختهٔ خود را ارضاء کند و برای مواهب ذاتی خود موارد استفاده‌ای بیابد. همچنین از اینکه در این دوران در یک مجمع مردانه، که اغلب مورد افترا واقع می‌شد، مرا مانند یکی از اعضای خویش پذیرفته بودند احساس غرور بسیار می‌کردم. اما از این موضوع می‌گذرم: شما می‌دانید که حتی اشخاص خیلی باهوش هم از اینکه بتوانند یک بطری بیشتر از پهلودستی خود خالی کنند مباهات می‌ورزند. عاقبت ممکن بود بتوانم در این عیش و عشرت سعادتبار روی آرامش و رهایی را ببینم.

ولی در اینجا باز هم در وجود خویش به مانعی برخوردم. این مانع کبدم بود و احساس خستگی وحشتناکی که هنوز هم مرا ترک نکرده است. انسان می‌خواهد وانمود کند که فناناپذیر است و پس از چند هفته حتی مطمئن نیست که بتواند خود را تا فردا بکشاند.

تنها نتیجه‌ای که از این تجربه عاید من شد این بود که وقتی از هنرنماییهای شبانه‌ام دست برداشتم زندگی به نظرم کمتر از گذشته تلخ و دردناک آمد. خستگی در عین حال که جسمم را می‌فرسود بسیاری از لبه‌های تیز وجودم را هموار می‌کرد. هر افراطی، نیروی زندگی و در نتیجه درد و رنج را کاهش می‌دهد. عیاشی برخلاف آنچه تصور می‌کنند هیچ‌گونه لجام‌گسیختگی و آشوبگری ندارد. فقط خوابی طولانی است. شما حتماً به این نکته توجه کرده‌اید: مردانی که حقیقتاً از حسادت رنج می‌برند بیش از هر چیز تعجیل دارند تا با زنی که تصور می‌کنند به آنها خیانت کرده است همخوابه شوند. البته می‌خواهند یک‌بار دیگر اطمینان یابند که گنج گرانبهایشان هنوز به آنها تعلق دارد. به اصطلاح می‌خواهند آن را تملک کنند. ولی این هم هست که بلافاصله پس از آن کمتر احساس حسادت می‌کنند. حسادت جسمانی مولود قوهٔ تخیل و در عین حال نتیجهٔ قضاوت شخص نسبت به خویشتن است. انسان افکار رذیلانه‌ای را که خود در چنین شرایطی داشته است به رقیب نسبت می‌دهد. خوشبختانه افراط در کامجویی، تخیل را همچون نیروی قضاوت ضعیف می‌کند. آنگاه درد و رنج همراه نیروی مردانگی به خواب می‌رود و خواب هر دو به یک اندازه می‌پاید. بنابر همین دلایل، نوجوانان با نخستین

معشوقه، اضطراب مابعدطبیعی را از دست می‌دهند و بعضی از ازدواجها که عیاشیهای رسمیت‌یافته‌ای هستند در عین حال نابودی یکنواخت برای جسارت و ابداع می‌گردند. بله، دوست عزیز، ازدواج بورژوایی مردم ما را دچار نوآسانی و رخوت کرده است و به زودی وطن ما را به پرتگاه نابودی خواهد کشید.

غلو می‌کنم؟ نه، ولی از موضوع اصلی دور شده‌ام. فقط می‌خواستم به شما بگویم که از عیش و نوش مفرط این چند ماهه چه طرفی بربستم. من در میان نوعی مه زندگی می‌کردم که صدای خنده در آن خاموش می‌شد، به حدی که در آخر دیگر آن را نمی‌شنیدم. بی‌علاقگی و بی‌قیدی، که به همین زودی در من جای بزرگی را فرا گرفته بود، دیگر مقاومتی نمی‌دید و بر تصلب خود می‌افزود. دیگر هیجانی حس نمی‌کردم. خلقی متعادل داشتم، یا بهتر بگویم اصلاً خلقی نداشتم. ریه‌های مسلول با خشک شدن شفا می‌یابند و صاحب خوشبخت خود را اندک‌اندک دچار خفگی می‌کنند. به همین ترتیب، درمانی که من برای خود یافته بودم، وجودم را به نابودی می‌کشاند. هنوز از حرفه‌ام گذران می‌کردم، اگرچه شهرتم بر اثر زبان‌درازیهایم لطمهٔ بسیار دیده بود و بی‌نظمی زندگیم اشتغال منظم به حرفه‌ام را به خطر انداخته بود. با اینهمه توجه به این نکته جالب است که مرا برای افراط‌کاریهای شبانه‌ام کمتر سرزنش می‌کردند تا برای تحریکات زبانیم. اینکه گاهی در خطابه‌های دفاعیه‌ام، البته فقط در کلام، به خداوند استناد می‌کردم موجب بی‌اعتمادی موکلانم می‌شد. لابد می‌ترسیدند که قادر متعال نتواند به خوبی وکیلی که در

عرصهٔ قانون یکه‌تاز است از منافع آنان دفاع کند. فقط یک قدم مانده بود تا موکلانم نتیجه بگیرند که من لابد در موارد بی‌اطلاعی به احدیت توسل می‌جویم. موکلانم این یک قدم را برداشتند و بیش از پیش از تعدادشان کاسته شد. هنوز هر چند گاه یک بار، و هر بار دیرتر از دفعهٔ پیش، دفاعی را بر عهده می‌گرفتم. حتی گاهی، با فراموش کردن این نکته که دیگر به آنچه می‌گویم عقیده ندارم، خوب دفاع می‌کردم. آهنگ صدایم مرا به دنبال خود می‌کشید و من در پی آن می‌رفتم. بی‌آنکه چون روزگار گذشته حقیقتاً اوج بگیرم، کمی از سطح زمین فراتر می‌رفتم، به اصطلاح «نزدیک زمین» پرواز می‌کردم. بالاخره، بیرون از حرفه‌ام، اشخاص معدودی را می‌دیدم: ته‌ماندهٔ غم‌انگیزی را که از یکی دو رابطهٔ کسالت‌آور به جا مانده بود حفظ می‌کردم. حتی گاه می‌شد که شبهایی را در رفاقت محض، بی‌آنکه به شهوت آمیخته شود، بگذرانم، با این تفاوت که چون به ملال خو گرفته بودم، به آنچه برایم می‌گفتند به زحمت گوش می‌دادم. کمی فربه شده بودم و توانستم بالاخره به خود بقبولانم که بحران به آخر رسیده است. تنها کاری که داشتم این بود که به انتظار پیری بمانم.

معذلک یک روز که یکی از رفیقه‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم، بی‌آنکه به او بگویم که بدین‌طریق مداوایم را جشن می‌گیرم، خود را بر عرشهٔ یک کشتی اقیانوس‌پیما و طبعاً بر روی عرشهٔ فوقانی یافتم. ناگهان در وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمده بود، نقطهٔ سیاهی مشاهده کردم. بی‌درنگ روی برگرداندم و قلبم شروع به تپیدن کرد. وقتی خود را وادار کردم که از نو به آنجا نگاه کنم، نقطهٔ سیاه

ناپدید شده بود. خواستم فریاد بزنم، ابلهانه کمک بطلبم، که دوباره آن را دیدم: یکی از آن تخته پارههایی بود که کشتیها در پشت سر خود بر جای میگذارند. معذلک من نتوانسته بودم تاب دیدن آن را بیاورم: فوراً به فکر غریقی افتاده بودم. آنگاه، بدون احساس طغیان، همچنانکه آدمی تسلیم اندیشهای میشود که با حقیقت آن از مدتها پیش آشناست، فهمیدم آن فریاد که سالها پیش، در پشت سر من، بر روی رود سن طنین انداخته بود، قطع نشده است، بلکه همراه رودخانه بهسوی آبهای دریای مانش ره سپرده و از طریق پهنهٔ نامحدود اقیانوس، جهان را پیموده و آنجا انتظار مرا میکشیده تا روزی که با من روبرو شده است. این را هم فهمیدم که او همچنان بر روی دریاها و رودخانهها و خلاصه در هر جایی که از آب تلخ تعمید من نشانی داشته باشد به انتظار من خواهد ماند. به من بگویید مگر ما اینجا بر روی آب نیستیم؟ بر روی آبی همواره یکنواخت، بیپایان، که کرانههای خود را با کرانههای زمین درهم میآمیزد؟ چطور میتوان باور کرد که چند لحظهٔ دیگر در آمستردام خواهیم بود؟ ما هرگز در این جام پهناور تعمید نجات نخواهیم یافت. گوش کنید! آیا فریاد مرغان دریایی ناپیدا را نمیشنوید؟ اگر بهسوی ما فریاد میکشند، ما را به چه کار میخوانند؟

ولی اینها همان مرغانند که آن روز روی اقیانوس اطلس فریاد میکشیدند. مرا میخواندند، همان روزی که من به طور یقین فهمیدم که شفا نیافتهام، که هنوز هم در این دام گرفتارم و باید با آن بسازم. زندگی افتخارآمیز تمام شده، اما خشم و نحاشی هم به پایان رسید.

می‌بایست سر تسلیم فرود آورد و به مجرمیّت خویش اعتراف کرد. می‌بایست در «فراموشخانه» زیست. راست است، شما آن دخمه را که به شکل حفرهٔ زیرزمینی می‌ساختند و در فرون وسطی «فراموشخانه» می‌نامیدند نمی‌شناسید. معمولاً شما را برای همهٔ عمر در آنجا فراموش می‌کردند. وجه تمایز این دخمه از دخمه‌های دیگر در اندازه‌های ماهرانهٔ آن بود. ارتفاعش آن‌قدر نبود که زندانی بتواند بایستد، عرضش هم آن‌قدر نبود که بتواند بخوابد. می‌بایست از ایستادن و خفتن دست بشوید و به حال خمیده زندگی کند. خواب، سقوط کردن بود و بیداری مچاله شدن. دوست عزیز، این کشف با همهٔ سادگیش به معنای واقعی کلمه نبوغ‌آمیز بود. همه روزه محکوم از طریق فشار ساکنی که مفاصلش را خشک می‌کرد، می‌آموخت که تقصیرکار است و بی‌گناهی در آن است که بتواند با شادمانی کش و قوس آید. آیا می‌توانید کسی را که به قله‌ها و عرشه‌های فوقانی خو گرفته است در چنین دخمه‌ای مجسم کنید؟ چه می‌گویید؟ می‌گویید که می‌توان در چنین دخمه‌ای زندگی کرد و بی‌گناه بود؟ احتمالش کم است، بسیار کم است! والاّ پای استدلال من لنگ می‌شود. اینکه بی‌گناه مجبور شود با پشت خمیده زندگی کند فرضیه‌ای است که من یک لحظه هم حاضر نیستم به چند و چون آن بپردازم. به‌علاوه، ما نمی‌توانیم بی‌گناهی هیچ‌کس را تأیید کنیم، در صورتی که می‌توانیم به‌طور قطع مجرمیت همه‌کس را مسلم بدانیم. هر انسان گواهی است بر جنایت همهٔ انسانهای دیگر. این است ایمان من، و امیدواری من. باور کنید، ادیان از لحظه‌ای که دم از اخلاق می‌زنند و با صدور

فرمان تهدید می‌کنند، به خطا می‌روند. برای خلق مجرمیت و مکافات احتیاجی به وجود خداوند نیست. همنوعان ما با کسک خود ما برای این کار کفایت می‌کنند. شما از روز داوری الهی سخن می‌گویید. اجازه بدهید که با کمال احترام به این حرف بخندم. من بدون ترس و تزلزل در انتظار آن روزم: من چیزی را دیده‌ام که به مراتب از آن سخت‌تر است؛ من داوری آدمیان را دیده‌ام. برای اینها فرائن مخففه وجود ندارد، حتی نیت خیر به پای جنایت گذاشته می‌شود. لااقل شما دربارهٔ نفس نُفساندازی که در همین اواخر ملتی آن را ابداع کرد تا ثابت کند که از همهٔ ملل روی زمین بزرگتر است چیزی شنیده‌اید؟ یک جعبه که با آجر می‌سازند و زندانی در آن می‌ایستد، ولی نمی‌تواند تکان بخورد. در محکمی که او را در صدف سیمانی‌اش محبوس می‌کند تا به زیر چانه می‌رسد. بنابراین فقط چهره‌اش دیده می‌شود که هر نگهبان به هنگام عبور احلاط سینه‌اش را بر آن می‌افکند. زندانی، که در نفس خود به تنگنا افتاده است، نمی‌تواند چهرهٔ خود را پاک کند، گرچه مجاز است که البته چشمان خود را ببندد. بسیار خوب، دوست من، این از ابداعات انسانهاست. آنها برای خلق این شاهکار کوچک نیازی به خدا نداشته‌اند.

خوب؟ پس تنها فایدهٔ خداوند باید این باشد که بی‌گناهی را تضمین کند و من مذهب را بیشتر به صورت تشکیلات مفصلی می‌بینم که کارش شستن و سفید کردن است. به‌علاوه، همین‌طور هم بوده است، منتها برای مدتی کوتاه، یعنی فقط سه سال و تازه اسمش مذهب هم نبوده است. بعد از آن، صابون کم آمده است، بینی ما

کثیف است و متقابلاً دماغمان را پاک می‌کنیم. همه نادان و ابلهیم، همه تنبیه شده‌ایم، بر خود آب دهان بیفکنیم و به پیش! به‌سوی فراموشخانه بشتابیم! تا ببینیم چه کس زودتر آب‌دهن می‌افکند، همین. دوست عزیز، می‌خواهم راز بزرگی را برایتان فاش کنم. در انتظار داوری روز قیامت نمانید. این داوری همه روزه روی می‌دهد.

نه، چیز مهمی نیست، من در این رطوبت لعنتی کمی می‌لرزم. وانگهی، دیگر رسیدیم. همین‌جاست. اول شما بفرمایید. ولی خواهش می‌کنم باز هم کمی بمانید و مرا همراهی کنید. حرفم تمام نشده است، باید ادامه دهم. همین ادامه دادن دشوار است. راستی، می‌دانید که برای چه او را مصلوب کردند، همان کسی راکه شما شاید در این لحظه دربارهٔ او می‌اندیشید؟ خوب، دلایل بسیاری برای این کار وجود داشته. برای کشتن انسان همیشه دلایلی وجود دارد. اما، به‌عکس، توجیه زندگی او غیرممکن است. برای همین است که جنایت همیشه و بی‌گناهی فقط گاهی برای دفاع از خود وکلایی می‌یابد. ولی درکنار دلایلی که طی دو هزار سال به این خوبی برای ما اقامه کرده‌اند، برای آن احتضار موحش دلیل بزرگی وجود دارد، و من نمی‌دانم چرا آن را به این دقت از ما پنهان می‌کنند. دلیل حقیقی این است که او خود می‌دانسته است که کاملاً بی‌گناه نیست. گیریم که در مورد جنایتی که او را بدان متهم می‌کردند گناهکار نبود، ولی جنایات دیگری مرتکب شده بود ولو اینکه خود نمی‌دانست چیست. وانگهی آیا نمی‌دانست؟ آخر او خود سرمنشأ امر بود؛ حتماً دربارهٔ کشتار بعضی بی‌گناهان چیزی شنیده بود. یعنی فرزندان یهود که قتل عام

شدند و حال آنکه او را پدر و مادرش در جایی مطمئن پنهان کرده بودند. آنها برای چه جانشان را از دست دادند؟ آیا جز به خاطر او بود؟ البته او چنین چیزی را نخواسته بود. آن سربازان خون‌آلود، آن کودکان شقه شده نفرت او را برمی‌انگیختند. ولی من اطمینان دارم که با طبیعتی که او داشت نمی‌توانست آنها را فراموش کند. و این اندوهی که در همهٔ اعمالش به چشم می‌خورد آیا حرمان درمان‌ناپذیر آن کس نبود که طی شبهای دراز صدای راحیل[1] را می‌شنید که بر کودکانش می‌گریست و از هر تسلایی سر باز می‌زد؟ ندبه در شب اوج می‌گرفت، راحیل فرزندانش را که برای او مرده بودند، می‌خواند، و او زنده بود!

با علم بر آنچه می‌دانست، با آشنایی کاملی که به احوال انسان داشت ــ آه! که باور می‌کرد که جنایت تنها در این نیست که دیگری را بکشی بلکه بیشتر در این است که خود زندهٔ بمانی ــ روز و شب رودرروی جنایت بی‌گناه خویش، برای او بیش از حد دشوار بود که در حفظ وجود خویش بکوشد و به زیستن ادامه دهد. بهتر آن بود که کار را به آخر برساند، از خود دفاع نکند، بمیرد، تا دیگر تنها موجود زنده نباشد، تا به جای دیگری رود که شاید در آنجا از او حمایت شود. در آنجا از او حمایت نشد و او زبان به شکایت گشود و، برای اینکه موضوع خاتمه یابد، شکایتش هم حذف شد. بله، تصور می‌کنم صاحب سومین انجیل[2] بود که برای نخستین‌بار اقدام به حذف

---

۱. Rachel، همسر یعقوب پیامبر ــ م

۲. اشاره به لوقاست که یکی از چهار کتاب انجیل را تألیف کرده است ــ م

شکایت او کرد. «خداوندا، چرا مرا واگذاشتی؟» مگر نه این فریادی فتنه‌انگیز است؟ خوب، قیچیها به کار افتادا وانگهی، توجه کنید که اگر لوقا چیزی را حذف نکرده بود کمتر کسی به آن توجه می‌کرد؛ به هر حال جایی به این بزرگی را نمی‌گرفت. بدین ترتیب، سانسور همان چیزی را که نهی می‌کند به فریاد بلند اعلام می‌دارد. نظام جهان نیز متناقض است.

اما به هر حال او، همان که دستخوش سانسور قرار گرفت، نتوانست ادامه دهد. و من می‌دانم، دوست عزیز، که چه می‌گویم. زمانی بود که نمی‌دانستم چگونه خود را از این لحظه به لحظهٔ بعد برسانم. بلی، می‌توان در این جهان جنگ کرد، ادای عشق را درآورد، همنوع خود را شکنجه داد، در روزنامه‌ها خودی نمود، یا ساده‌تر از اینها در حال بافتن از همسایهٔ خود بد گفت. اما، در پاره‌ای موارد، ادامه دادن، فقط ادامه دادن، مافوق قدرت بشر است. و او مافوق بشر نبود، این را باور کنید. درد احتضار خود را فریاد کشید و برای همین است که من او را دوست دارم، آن دوست عزیزی را که ندانسته مرد.

بدبختی اینجاست که ما را تنها گذاشت تا، هر چه باداباد، ادامه دهیم، حتی اگر در فراموشخانه لانه کنیم و آنچه او می‌دانست ما هم به نوبهٔ خود بدانیم اما نتوانیم کاری را که او کرد بکنیم و همچون او بمیریم. البته سعی کرده‌اند که از مرگ او کمی کمک بگیرند. آخر، گفتن این کلام دال بر نبوغ بود: «شما چندان جلوه‌ای ندارید، خوب، این واقعیت است. پس به شرح و تفصیل نمی‌پردازیم! یکباره بالای صلیب تمامش می‌کنیم!» ولی حالا بسیارند کسانی که بر سر صلیب

می‌روند فقط برای اینکه از فاصلهٔ دورتر مردم آنها را ببینند، حتی اگر برای این کار لازم باشد کسی را که از مدتها پیش در آنجا مانده است اندکی لگدمال کنند. بسیار کسان تصمیم گرفته‌اند که از سخاوت صرف‌نظر کنند تا به احسان بپردازند. آه از این بی‌عدالتی، این بی‌عدالتی که در حق او روا داشتند و دل مرا از درد به هم می‌فشارد!

شروع شد، باز هم به سرم زد، گویی در دادگاه، خطابهٔ دفاعیه می‌خوانم. مرا ببخشید، بدانید که من هم دلایلی دارم. مثلاً، چند کوچه آن‌سوتر، موزه‌ای است که آن را «عیسی مسیح در زیر شیروانی» می‌نامند. در آن زمان اموات را به جای زیرزمین در زیر شیروانی جای می‌دادند. چاره چه بود؟ در اینجا طغیان آب زیرزمینها را فرا می‌گیرد. ولی خیالتان آسوده باشد، امروزه عیسای آنها نه در زیر شیروانی و نه در زیرزمین است. آنها او را بر نیمکت قضات در عمق دل خود نشانده‌اند و ضربه‌ها را فرود می‌آورند، مدام داوری می‌کنند، به نام او داوری می‌کنند. او با زن زانیه به مهربانی سخن می‌گفت: «من هم تو را محکوم نمی‌کنم!» و با اینهمه، آنها محکوم می‌کنند، آنها هیچ‌کس را عفو نمی‌کنند. به نام مسیح حسابت را می‌رسیم. مسیح؟ دوست من، او چنین انتظاری نداشت. او فقط می‌خواست که مردم دوستش بدارند، همین. البته مردمانی هستند، حتی در میان مسیحیان، که دوستش دارند. ولی آنها انگشت‌شمارند. وانگهی او خود این نکته را از پیش دریافته بود، اهل طنز و نکته‌سنجی بود. «پی‌یر[1]»، همان پی‌یر

---

۱. Saint-Pierre، یا «پطرس رسول» از حواریون مسیح. شب آخر مسیح به او گفت که قبل از آنکه خروس سحر بخواند تو سه بار مرا انکار می‌کنی و چنین شد ـ م

ترسو که منکر شناختن او شد: «من این مرد را نمی‌شناسم... نمی‌دانم منظور تو چیست؟... و الباقی» واقعاً که از حد گذرانده بود. مسیح در اینجا یک جناس لفظی به‌کار می‌برد: «بر روی این سنگ من کلیسایم را بنا خواهم کرد.[1]» فکر نمی‌کنید که طنز از این بیشتر نمی‌شود؟ ولی نه، آنها باز هم ذوق می‌کنند! «دیدید! خودش گفت!» واقعاً هم خودش گفته بود، او به خوبی این مسئله را می‌شناخت. و بعد از آن برای همیشه رفت و آنها را بازگذاشت تا حکم دهند و محکوم کنند. به زبان حکم عفو و در دل رأی محکومیت بدهند.

زیرا نمی‌توان گفت که دیگر ترحم وجود ندارد. نه، خدای بزرگ، ما عمه‌اش از رحم سخن می‌گوییم. منتها دیگر کسی را تبرئه نمی‌کنیم. بر روی جنازهٔ بی‌گناهی، قضات وول می‌خورند. قضاتی از همه جور، از هواداران مسیح و از معاندان مسیح، که تازه هر دو دسته یکی هستند و در فراموشخانه به هم دست آشتی داده‌اند. زیرا تنها نباید به مسیحیان حمله کرد، دیگران هم در این کار دخیلند. می‌دانید که در این شهر یکی از خانه‌هایی که دکارت را در خود جای داده بود چه شده است؟ آسایشگاه دیوانگان! بله، جنون و شکنجه به صورت همگانی درآمده است. طبیعتاً ما هم ناگزیریم که در این بازی شرکت کنیم. شما قطعاً ملتفت شده‌اید که من به هیچ‌چیز ابقا نمی‌کنم و می‌دانم که شما هم مثل من می‌اندیشید. بنابراین چون همه داوریم،

---

۱. این‌جا در ضمن آنکه اسم است معنی «سنگ» هم می‌دهد (پطرس رسول پایه‌گذار کلیسای کاتولیک است). می‌گویند که مسیح با ادای عبارت فوق این‌نکته را پیشگویی کرده بوده است. ـ م

پس هر یک در مقابل دیگری تقصیرکاریم. همه به شیوهٔ رذیلانهٔ خود مسیحیم و، بی‌آنکه خود بدانیم، یک به یک مصلوب شده‌ایم. لااقل مصلوب می‌شدیم اگر که من، کلمانس، طریق نجات، تنها راه‌حل و خلاصه حقیقت را نیافته بودم...

نه، دوست عزیز، سخنم را همین‌جا قطع می‌کنم، بیمی نداشته باشید! وانگهی، هم‌اکنون شما را ترک می‌کنم، این خانهٔ من است، چه توقع دارید؟ در تنهایی، وقتی خستگی هم به آن اضافه شود، انسان به آسانی خود را پیغمبر می‌انگارد. من هم در چنین وضعی هستم، به صحرایی از سنگ و مه و آبهای گندیده پناه آورده‌ام. پیامبری تهی برای دورانی حقیر، الیاسی بدون مسیح[1]، اشباع شده از تب و الکل، تکیه داده بر این در موریانه‌زده، انگشت به‌سوی آسمانی ابری بلند کرده، در حالی که بر مردمانی بدون قانون که تحمل هیچ قضاوتی را ندارند، لعنت می‌فرستد. زیرا، دوست بسیار عزیز، آنها تحمل قضاوت را ندارند، و مسئله همین است. آن کس که از قانونی پیروی می‌کند، از قضاوتی که او را در نظامی که به آن معتقد است قرار دهد واهمه ندارد. ولی بالاترین عذابهای بشر این است که بدون قانون محاکمه شود. و ما به همین عذاب گرفتاریم. قضات، که لجام از آنها برداشته‌اند، افسارگسیخته به حکم تصادف می‌تازند و دو لقمه یکی می‌کنند. حالا مگر نه این است که باید بکوشیم تا از آنها تندتر بتازیم؟

---

۱. الیاس یا ایلیا (Elie) از انبیای بنی‌اسرائیل است. در آخرین باب کتاب «عهد عتیق» پیشگویی شده است که این پیامبر پیش از ظهور مسیح خواهد آمد و فرا رسیدن مسیح را بشارت خواهد داد. ـ م

اینجاست که کُن‌فیکون می‌شود. پیامبران و شفادهندگان فزونی می‌یابند، شتاب می‌کنند که تا زمین از ساکنانش خالی نشده است با قانونی خوب و یا سازمانی کامل از راه برسند. خوشبختانه من رسیده‌ام! من پابانم و آغازم، من قانون را بشارت می‌دهم. خلاصه من قاضی تائیم.

بله، بله، فردا به شما می‌گویم که این حرفهٔ دلپسند عبارت از چیست. شما پس فردا از اینجا می‌روید، بنابراین باید شتاب کنیم. اگر میل دارید، به خانهٔ من بیایید. سه بار زنگ بزنید. شما به پاریس برمی‌گردید؟ پاریس دور است، پاریس زیباست، من فراموشش نکرده‌ام. غروبهایش را تقریباً در همین موقع سال به خاطر می‌آورم. شب، خشک و خش‌خش‌کنان، بر بام خانه‌ها که از دود به رنگ آبی درآمده‌اند فرو می‌افتد. شهر با صدایی خفه می‌غرد، رودخانه گویی در خلاف مسیر خویش ره می‌سپرد. در این‌وقت بود که من در کوچه‌ها سرگردان می‌شدم. آنها هم، حالا، سرگردانند، من می‌دانم! آنها سرگردانند، حال آنکه وانمود می‌کنند که به‌سوی زن خسته و خانهٔ دلگیر خود می‌شتابند... آه! دوست من، آیا می‌دانید موجود تنها که در شهرهای بزرگ سرگردان است چه حالی دارد؟...

از اینکه خوابیده شما را می‌پذیرم خجلم. چیز مهمی نیست، کمی تب دارم که آن را با «ژنیوره» مداوا می‌کنم. من به این حمله‌های بیماری عادت کرده‌ام. خیال می‌کنم تب‌نوبه است که وقتی پاپ بودم دچارش شدم. نه، فقط نیمی از آنچه گفتم شوخی است. می‌دانم چه فکر می‌کنید: خیلی دشوار است که در آنچه من می‌گویم راست را از دروغ تمیز داد. اقرار می‌کنم که شما حق دارید، خود من هم... ملاحظه کنید، یکی از اطرافیان من مردم را به سه دسته تقسیم می‌کرد: کسانی که ترجیح می‌دهند هیچ‌گونه سرّ نهان نداشته باشند تا اینکه مجبور شوند دروغ بگویند، کسانی که دروغ گفتن را به این ترجیح می‌دهند که هیچ‌گونه سرّ نهان نداشته باشند و کسانی که دروغ و سرّ نهان هر دو را دوست می‌دارند. من می‌گذارم تا شما هر کدام را که به من بهتر می‌برازد خود انتخاب کنید.

وانگهی، چه اهمیتی دارد؟ آیا دروغ سرانجام انسان را به راه حقیقت نمی‌کشاند؟ و داستانهای من، خواه راست و خواه دروغ، آیا همه به یک سرانجام نمی‌رسند و آیا همهٔ آنها معنای واحدی ندارند؟ پس چه باک که راست با ناراست باشند اگر چنانچه در هردو مورد بر آنچه من بوده‌ام و بر آنچه من هستم دلالت کنند؟ گاه تشخیص باطن

کسی که دروغ می‌گوید از کسی که راست می‌گوید آسانتر است. حقیقت همچون روشنایی چشم را کور می‌کند. دروغ، برعکس، همچون آفتابی که در حال برخاستن یا فرو خفتن است به همه‌چیز جلوه می‌بخشد. به هر صورت، هر طور دلتان می‌خواهد حساب کنید، ولی من زمانی در اردوگاه اسیران به مقام پاپی منصوب شده بودم.

خواهش می‌کنم، بنشینید. شما به این اتاق نگاه می‌کنید. درست است که خالی است، ولی تمیز است. یک تابلو از «ورمی‌یر»[۱]، نه اثالی در آن هست و نه دیگ و دیگبری و نه حتی کتابی. من مدتهاست که مطالعه را کنار گذاشته‌ام. آن‌وقتها خانه‌ام پر از کتابهایی بود که نیمه کاره خوانده بودم. این کار به همان اندازه نفرت‌آور است که عمل آن مردمی که لقمه‌ای از قوطی جگر غاز برمی‌دارند و بقیه‌اش را به دور می‌افکنند. وانگهی، من فقط اعترافات را دوست دارم و نویسندگان این قبیل کتابها مخصوصاً برای این می‌نویسند که اعتراف نکنند و چیزی از آنچه می‌دانند نگویند. وقتی ادعا می‌کنند که می‌خواهند حقایق را فاش کنند، درست همان موقع است که باید برحذر بود، چون می‌خواهند جنازه را بزک کنند. باور کنید که من زرنگم. بنابراین کار را همان‌جا فیصله دادم. دیگر نه کتابی و نه شیء زائدی. فقط اشیاء ضروری، تمیز و براق، مانند تابوت. به‌علاوه با این تختخوابهای سفت هلندی و ملافه‌های پاک و بی‌لک، چنان است که گویی از هم اکنون مردهٔ انسان را در کفن نهاده و با پاکی و طهارت تدهین کرده‌اند.

---

۱. Vermeer، نقاش هلندی (۱۶۷۵-۱۶۳۲) ـ م.

برای شنیدن ماجرای دورهٔ پایی من کنجکاو شده‌اید؟ می‌دانید، از همین وقایع عادی است. آیا توانایی دارم که درباره‌اش حرف بزنم؟ بله، به نظرم که تب پایین آمده است. مدت زیادی از آن می‌گذرد. در افریقا بود، جایی که از برکت آقای رومل[1] آتش جنگ در آن شعله می‌کشید. نه، خیالتان آسوده باشد، من داخل در جنگ نبودم. تازه از جنگ اروپا کناره گرفته بودم. البته، جزو بسیج‌شدگان بودم، ولی میدان جنگ را ندیدم. از یک جهت، افسوس می‌خورم. شاید این بسیاری از چیزها را تغییر می‌داد. ارتش فرانسه در جبهه نیازی به من نداشت. فقط از من خواست که در عقب‌نشینی شرکت کنم. بعد از آن من پاریس را دوباره دیدم و آلمانیها را. نهضت مقاومت که تازه از آن سخن می‌رفت کمی مرا به وسوسه انداخت. تقریباً در همان ایام بود که من به میهن‌پرستی خود پی بردم. لبخند می‌زنید؟ اشتباه می‌کنید، من این احساس را در یکی از راهروهای متروی زیرزمینی پاریس پیدا کردم. سگی در راهروهای پیچ در پیچ سرگردان شده بود. سگی بزرگ با پشمهای زبر و یک گوش بریده و چشمهای شادان که جست و خیز می‌کرد و ساق پای رهگذران را بو می‌کشید. من سگها را با محبتی قدیمی و پابرجا دوست می‌دارم. آنها را دوست دارم چون همیشه می‌بخشایند. سگ را صدا زدم، مردد ماند، ولی آشکارا تسلیم شده بود. در چند متری مقابل من می‌رفت و قسمت عقب بدنش را با هیجان تکان می‌داد. در این لحظه، یک افسر جوان آلمانی که با

---

۱. Rommel، مارشال معروف آلمانی در جنگ دوم جهانی ـ م

چالاکی قدم برمی‌داشت از کنار من رد شد. وقتی به نزدیک سگ رسید، سرش را نوازش کرد. حیوان بی‌آنکه تردیدی نشان دهد با همان شور و هیجان به دنبال او رفت و به همراه او از نظر ناپدید شد. از کینه و خشمی که نسبت به سرباز آلمانی حس کردم، مجبور شدم اعتراف کنم که عکس‌العملم ناشی از میهن‌پرستی بوده است. اگر سگ به دنبال یک غیرنظامی فرانسوی رفته بود من حتی به فکر این موضوع نمی‌افتادم. برعکس، حالا پیش خود مجسم می‌کردم که این حیوان دوست‌داشتنی در یک هنگ آلمانی به صورت وسیلهٔ سرگرمی درخواهد آمد و از این فکر به خشمی عجیب دچار می‌شدم. بدین‌ترتیب، نتیجهٔ آزمایش قانع‌کننده بود.

به قصد آنکه دربارهٔ نهضت مقاومت اطلاعاتی به دست آورم، به جنوب فرانسه رفتم. ولی وقتی رسیدم و کسب اطلاع کردم، به تردید دچار شدم. این اقدام به نظر من کمی دیوانه‌وار و راستش را بخواهید شاعرانه و قهرمانی آمد. مخصوصاً تصور می‌کنم که فعالیت زیرزمینی نه با مزاج من سازگار است و نه با علاقه‌ای که به قله‌های کوهستانی داشتم. به نظرم می‌رسید که از من می‌خواهند تا در یک سردابه شبها و روزهای متوالی قالی ببافم، در انتظار آنکه موجوداتی خشن و وحشی بیایند و مرا از آنجا برانند و نخست آنچه را رشته‌ام پنبه کنند و بعد مرا به درون سردابهٔ دیگری بکشانند و تا سر حد مرگ کتک بزنند. من کسانی را که تن به این دلاوری اعماق زمین می‌دادند ستایش می‌کردم، ولی نمی‌توانستم از آنان پیروی کنم.

پس به افریقای شمالی رفتم، با این نیت مبهم که خود را به لندن

برسانم. ولی در افریقا وضع روشن نبود. به نظر من، گروههای مخالف هر کدام به سهم خود حق داشتند و من با سماجت در عمان وضع باقی ماندم. از قیافه‌تان پیداست که می‌پندارید من از این جزئیاتی که مفهومی دارند، به‌سرعت می‌گذرم. بسیار خوب، فرض کنیم که چون شما را برحسب ارزش حقیقیتان سنجیده‌ام، از آنها به سرعت می‌گذرم تا توجهتان را بیشتر به طرفشان جلب کنم. به هر حال در آخر کار به کشور تونس رسیدم که در آنجا دوستی مهربان برایم کاری یافته بود. این دوست زنی بود بسیار زیرک و باهوش که دست‌اندر کار سینما بود. من در پی او به شهر تونس رفتم و فقط، پس از پیاده شدن قوای متفقین در الجزایر، طی روزهای بعد بود که من به حرفهٔ حقیقی او پی بردم. در آن موقع او به وسیلهٔ آلمانیها دستگیر شد و من هم بی‌آنکه خود بخواهم توقیف شدم. نمی‌دانم چه بر سر او آمد. در مورد من هیچ خشونتی به‌کار نرفت و من بعد از دلهرهٔ بسیار فهمیدم که این به خصوص یک اقدام احتیاطی بوده است. در نزدیکی طرابلس مرا روانهٔ اردوگاهی کردند که در آنجا انسان از تشنگی و برهنگی بیشتر رنج می‌کشید تا از رفتار خشونت‌بار. وصف آنجا را نمی‌کنم. ما فرزندان این نیمهٔ قرن برای تجسم چنین مکانهایی احتیاج به شرح و وصف نداریم. صد و پنجاه سال پیش مردم برای دریاچه‌ها و جنگلها دچار تأثرات شاعرانه می‌شدند. امروزه ما برای دخمهٔ زندانها غزل می‌سراییم. بنابراین من به شما اعتماد می‌کنم. فقط چند نکته را بر آن بیفزایید: گرما، آفتابی که مستقیم می‌تابید، مگس، شن، فقدان آب.

با من یک جوان فرانسوی بود که ایمان مذهبی داشت. بله، واقعاً

به داستان پربان می‌ماند. به عبارت دیگر، مردی بود از نوع دوگلن[1]. برای جنگیدن از فرانسه به اسپانیا رفته بود. در آنجا ژنرال کاتولیک[2] او را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. از مشاهدهٔ اینکه در اردوگاههای فرانکو، اگر جسارت نشود، نخود ولوبیا هم مورد تقدیس و تبرک کلیسای روم قرار می‌گیرد دچار غم بزرگی شده بود. آسمان درخشان قارهٔ افریقا ــ که بعداً به آنجا افتاده بود ــ و فرصتها و فراغتهای اردوگاه هیچ‌کدام او را از این اندوه نجات نداده بود. اما تفکراتش، همچنان‌که آفتاب سوزان، او را اندکی از حال طبیعی خارج کرده بود. یک روز که ما، در حدود ده دوازده مرد، در زیر چادری که سرب مذاب بر آن جاری بود و در میان مگسها، نفس نفس می‌زدیم، او از تو بر ضد فرانکو ــ که او را «رومی» می‌نامید ــ زبان به مذمت گشود. با قیافه‌ای سرگشته و ریشی که از چند روز پیش نتراشیده بود به ما می‌نگریست. بالا تنهٔ برهنه‌اش از عرق پوشیده بود. انگشتانش روی شستیهای دنده‌هایش ــ که آشکارا دیده می‌شد ــ ضرب می‌گرفت. به ما اعلام کرد که پاپ دیگری لازم است تا، به جای اینکه بر اورنگ سلطنت دعا بخواند، در میان تیره‌بختان زندگی کند، و هر چه زودتر بهتر. سرش را تکان می‌داد و با نگاهی پریشان به ما می‌نگریست و تکرار می‌کرد که «بله، هر چه زودتر!» بعد ناگهان آرام

---

۱. Dugueschn، از بزرگترین سردلاران و جنگجویان فرانسه در قرن چهاردهم، که دشمنان فرانسه را از داخل خاک فرانسه راند و در بیرون فرانسه، خاصه در اسپانیا، به فتوحات بزرگی نائل آمد. ــ م

۲. منظور ژنرال فرانکو دیکتاتور اسپانیاست. ــ م

شد و با صدایی خسته و افسرده گفت که باید پاپ را از میان ما انتخاب کرد، مردی کامل را با همهٔ رذائل و فضائلش برگزید، و با او بیعت کرد، فقط با این شرط که بپذیرد تا در دل خویش و در دل دیگران، دردهای مشترک ما را زنده بدارد. گفت: «در میان ما کیست که ضعفهای اخلاقی بیشتری دارد؟» من به شوخی انگشتم را بلند کردم و تنها کسی بودم که این کار را کردم. «خوب»، ژان‌بانیست برای این کار مناسب است.» نه، این را نگفت، زیرا که آن موقع من نام دیگری داشتم. لااقل اظهار داشت که خود را برگزیدن، چنانکه من کرده بودم، نیز حاکی از بالاترین فضیلت است، و پیشنهاد کرد که مرا انتخاب کنند. دیگران به حکم شوخی، و معذلک با حالتی که رنگ جدی داشت، پذیرفتند. حقیقت آن است که دوگکلن ما را تحت تأثیر قرار داده بود. گمان می‌کنم که خود من چندان به خنده نیفتاده بودم. اولاً فکر می‌کردم که آن پیغمبر کوچک حق دارد و ثانیاً آفتاب و کارهای طاقت‌فرسا و نزاع بر سر آب باعث شده بود که ما وضع روحی خوبی نداشته باشیم. به هر حال، من طی هفته‌های متوالی وظیفهٔ پاپیم را با جدیتی روزافزون انجام دادم.

این وظیفه چه بود؟ در حقیقت، من چیزی مانند رئیس گروه یا منشی زندان بودم. به هر حال، دیگران و حتی کسانی که ایمان نداشتند به اطاعت از من خو گرفتند. دوگکلن رنج می‌برد و من رنج او را اداره می‌کردم. آنگاه دریافتم که پاپ بودن این‌قدر هم که تصور می‌رود آسان نیست. و این نکته را دیروز هم، بعد از آنکه دربارهٔ قضات، همان برادرانمان، با شما به تحقیر گفتگو کردم دوباره به خاطر

آوردم. در اردوگاه، مشکل بزرگ تقسیم آب بود. گروههای سیاسی یا مذهبی دیگری تشکیل شده بود که هر کدام به نفع رفقای خود کار می‌کردند. من هم مجبور شدم که تسهیلاتی برای رفقای خود فراهم کنم، که این خود در حکم تبعیض بود. ولی در میان خودمان هم نتوانستم تساوی کامل برقرار کنم. برحسب وضع و حال رفقایم یا کارهایی که می‌بایست انجام دهند، یکی را بر دیگری ترجیح می‌دادم. باور کنید که این تبعیضات کار را به جای باریک می‌کشاند. اما به‌طور قطع من خسته‌ام و دیگر میل ندارم که دربارهٔ این دوران بیندیشم. فقط این را بگویم که من روزی این سفره را برچیدم که آب رفیقی را که در حال نزع بود نوشیدم. نه، دوگکلن نبود، گمان می‌کنم که او قبلاً مرده بود؛ آخر بیش از اندازه به خود محرومیت می‌داد. از آن گذشته، اگر او زنده بود، به خاطر محبتی که به او داشتم، مقاومت بیشتری می‌کردم. زیرا من او را دوست می‌داشتم، بله، او را دوست می‌داشتم، لااقل این‌طور فکر می‌کنم. ولی مسلم این است که من آب را نوشیدم، در حالی که خودم را این‌طور قانع می‌کردم که دیگران به من بیش از او، که به هر صورت خواهد مرد، نیاز دارند و باید که من خودم را برای آنان حفظ بکنم. دوست عزیز، به این ترتیب است که، در زیر آفتاب مرگ، امپراتوریها و کلیساها به وجود می‌آیند. و برای اینکه گفتار دیروزم را کمی اصلاح کنم، اندیشهٔ والایی را که به هنگام بحث از همهٔ اینها به خاطرم خطور کرد و اکنون حتی دیگر نمی‌دانم که آنها را در واقعیت یا در خواب دیده‌ام، برایتان می‌گویم. اندیشهٔ والای من این است که باید پاپ را بخشود. ابتدا برای اینکه او بیش از هر کس دیگر به این

بخشایش نیاز دارد و بعد برای اینکه تنها به این طریق می‌توان خود را بالاتر از او قرار داد...

آه! آیا درِ خانه را خوب بسته‌اید؟ بله؟ خواهش می‌کنم که برای اطمینان‌خاطر سری به آن بزنید. مرا ببخشید، من عقدهٔ چفت و بست دارم. وقتی می‌خواهم بخوابم، هرگز مطمئن نیستم که آیا چفت در را بسته‌ام یا نه. هر شب باید از جا برخیزم و به آن سرکشی کنم. انسان از هیچ‌چیز اطمینان ندارد، این را قبلاً هم برایتان گفته بودم. تصور نکنید که اضطراب من در مورد چفت و بست تاشی از عکس‌العمل مالکی است که نگران اموال خویش است. سابقاً من درِ آپارتمان و اتومبیلم را قفل نمی‌کردم. پولهایم را پنهان نمی‌کردم و به اموالم دلبستگی نداشتم. راستش را بخواهید، من از آنچه داشتم نرم می‌کردم. گاه می‌شد که به هنگام بحث در محافل با قاطعیت فریاد بکشم: «آقایان، مالکیت جنایت است!» چون بزرگواریم به حدی نبود که اموالم را با فقیری که واقعاً استحقاقش را داشته باشد تقسیم کنم، آنها را در اختیار دزدان احتمالی می‌گذاشتم، به این امید که بی‌عدالتی را با تصادف جبران کنم. به‌علاوه، امروز من مالک هیچ‌چیز نیستم. بنابراین نه برای امنیتم بلکه برای خودم و حضور ذهنم نگرانم. همچنین می‌خواهم که مدخل دنیای کوچک و فروبسته‌ای که من سلطان و پاپ و قاضی آن هستم کاملاً مسدود باشد.

راستی، خواهش می‌کنم اگر زحمت نباشد درِ این گنجه را باز کنید. این تابلو، بله، نگاهش کنید، آن را نمی‌شناسید؟ این تابلوی «قضات پاکدامن» است. یکه نخوردید؟ نکند در معلومات شما نقطه ضعفی

وجود دارد؟ معذلک اگر روزنامه‌ها را خوانده باشید به خاطر می‌آورید که به سال ۱۹۳۴ در «گان[1]» یکی از نقوش کتیبهٔ معروف «وان ایک[2]»، موسوم به «برهٔ خدا» از کلیسای بزرگ «سن‌باون[3]» ربوده شد. این تابلو «قضات پاکدامن» نامیده می‌شد و قضاتی را نشان می‌داد که سوار بر اسب برای پرستش برهٔ خدا[4] آمده بودند. به جای آن، تابلوی دیگری گذاشته‌اند که با مهارت و استادی از روی تابلوی اصلی تقلید شده است، زیرا تابلوی اصلی هرگز به دست نیامد. خوب، این همان است. نه، من در این میان هیچ‌کاره‌ام. یکی از مشتریان مکزیکوسیتی، که شما آن شب او را دیدید، در حال مستی، در مقابل یک بطرجین، آن‌را به گوریل فروخت. من اول به رفیقمان پیشنهاد کردم که آن را در محل مناسبی آویزان کند و مدتهای مدید، در حالی که در سراسر دنیا قضات پارسای ما را جستجو می‌کردند، آنها در بالای سر میخواران و حامیان فواحش در جایگاه رفیع خویش جلوه می‌فروختند. بعد به تقاضای من گوریل آن را به صورت امانت در اینجا گذاشت. از این کار دلخور بود، ولی وقتی موضوع را برایش تشریح کردم، ترسید و رضا داد. از آن به بعد، این قضات محترم تنها همنشین من‌اند. مشاهده کردید که آنجا، در بالای پیشخان، چه خلأی برجا گذاشته‌اند.

---

۱. Gand، از شهرهای بلژیک، واقع در ناحیهٔ «فلاندر» ـ م

۲. Jan Van Eyck، نقاش هلندی (۱۳۹۰-۱۴۴۱) ـ م.

۳. Saint-Bavon

۴. Agneau Mystique، کنایه از عیسی مسیح است که چون برهٔ پاک و بی‌گناه بود ـ م

چرا من این تابلو را مسترد نداشتم؟ آه، آما عکس‌العمل شما پلیس‌مآبانه است. بسیار خوب، من به شما همان جوابی را می‌دهم که به بازپرس خواهم داد (البته اگر روزی کسی خبردار شود که این تابلو به اتاق من راه یافته است). برای اینکه اولاً تابلو متعلق به من نیست، بلکه مال صاحب مکزیکوسیتی است، که به همان اندازهٔ اسقف «گان» استحقاق تملکش را دارد. ثانیاً از میان کسانی که از مقابل دیرهٔ خداه رژه می‌روند هیچ‌کس نمی‌تواند اصل را از بدل تشخیص دهد و در نتیجه، از گناه من به کسی ضرری نمی‌رسد. ثالثاً به این طریق من برتری می‌یابم، زیرا قضات دروغینی در معرض ستایش جهانیان قرار گرفته‌اند و تنها منم که قضات راستین را می‌شناسم. رابعاً شاید من سعادت آن را بیابم که روانهٔ زندان شوم، و این فکر از بعضی جهات فریبنده است. خامساً این قضات به ملاقات بره می‌روند، و حالا دیگر نه بره‌ای وجود دارد و نه بی‌گناهی، و در نتیجه دزد زیردستی که این تابلو را ربوده آلت عدل ناشناخته‌ای بوده است که مخالفت کردن با آن شایسته نیست. دلیل آخر آنکه به این ترتیب ما برطبق نظام امور رفتار می‌کنیم. حال که عدالت بالمره از بی‌گناهی جدا شده است، این یک بر صلیب و آن یک در گنجه است، من آزادم که برحسب معتقداتم کار کنم. می‌توانم با وجدانی آسوده به حرفهٔ دشوار قاضی نائب بپردازم، که بعد از آنهمه تلخکامیها و تناقضها در آن حرفه جا افتاده‌ام و حال که شما از اینجا می‌روید، وقت است که درباره‌اش سخن بگویم.

ابتدا اجازه بدهید که من برخیزم تا آسوده‌تر نفس بکشم. آه که چه

خسته‌ام! قضاتم را در گنجه بگذارید و در گنجه را هم قفل کنید. متشکرم. من در همین لحظه نیز کار قاضی تائب را انجام می‌دهم. معمولاً دفتر کار من در مکزیکوسیتی است، ولی ذوق و علاقهٔ سرشار، در بیرون از محل کار هم، انسان را به فعالیت وامی‌دارد. حتی در بستر، حتی در حال تب من باز به‌کار می‌پردازم. وانگهی، این حرفه‌ای نیست که آن را به‌کار بگیرند، بلکه آن را در هر لحظه همچون هوا استنشاق می‌کنند. در واقع خیال نکنید که من طی این پنج روز، بحثی چنین طولانی را تنها برای لذت دنبال کردم، نه. سابقاً آن‌قدر حرفهای بیهوده زده‌ام که حالا دیگر کافی باشد. حال در بحث هدفی را دنبال می‌کنم. مسلماً هدفم این است که صدای خنده‌ها را خاموش کنم و خودم را از قضاوت برکنار دارم، گرچه به ظاهر هیچ‌گونه راه رهایی هم نیست. مگر بزرگترین مانع رهایی ما این نیست که اول از همه خودمان خودمان را محکوم می‌کنیم؟ پس، برای شروع کار باید، بدون تمیز و تبعیض، محکومیت را بر همه‌کس تعمیم دهیم، تا از هم‌اکنون از قدرت آن بکاهیم.

اصل کلی من در آغاز این است که هرگز برای هیچ‌کس عذری نیست. من نیت خیر و اشتباه قابل تحسین و لغزش زودگذر و قرائن مخففه را منکرم. در مسلک من کسی را تبرک نمی‌کنند، کسی را مورد آمرزش قرار نمی‌دهند. فقط به‌سادگی، جمع می‌بندند، و سپس: «صورت حسابتان این است: شما هرزه‌اید، وقیحید، افسانه‌پرستید، همجنس‌بازید، هنرمندید و غیره.» به همین سادگی، به همین خشکی. از این‌رو من در فلسفه هم مانند سیاست، طرفدار نظری

هستم که منکر بی‌گناهی انسان باشد و طرفدار عملی هستم که با او به‌گونهٔ مقصر رفتار کند. و بدین‌ترتیب، دوست بسیار عزیز، ملاحظه می‌کنید که من پیرو هوشمند عبودیت و بردگی بشرم.

راستش را بخواهید، بدون بردگی، راه‌حل نهایی وجود ندارد. من خیلی زود به این نکته پی بردم. پیش از آن جز آزادی کلمه‌ای بر زبان نداشتم. هنگام صرف صبحانه، آن را روی نان و کره‌ام می‌مالیدم، سراسر روز آن را در دهان می‌خاییدم، نفسی که به جهان می‌دمیدم از آزادی خوش و با طراوت بود. من این شاه‌کلمه را بر فرق سر هر کس که با من به مخالفت برمی‌خاست می‌کوبیدم، من آن را در خدمت امیال و قدرتم نهاده بودم. در بستر، در گوش خواب رفتهٔ همخوابه‌هایم، آن را زمزمه می‌کردم، به من کمک می‌کرد تا آنها را رها کنم. من آن را به آهستگی... بس است، به هیجان می‌آیم و حساب از دستم به در می‌رود. از این گذشته، گاه برایم پیش آمده است که از آزادی استفاده‌های بی‌غرضانه‌تری کنم، و حتی، ساده‌لوحیم را ببینید، دو یا سه بار به دفاع از آن برخیزم، البته نه بدان حد که تا پای مرگ پیش روم، ولی به هر حال به مخاطراتی چند تن در داده‌ام. این بی‌باکیها را بر من ببخشایید: نمی‌دانستم که چه می‌کنم. نمی‌دانستم که آزادی پاداش نیست، نشان لیاقت هم نیست که به افتخارش با شامپانی جشن بگیرند. به‌علاوه هدیه هم نیست، یک جعبه شیرینی که به شما لذتهای چشایی ببخشد. اوه، نه، برعکس، اعمال شاقه است، دوِ استقامت است که در تنهایی کامل طی می‌شود و جان را از خستگی به لب می‌رساند. نه شرابی در کار است و نه یارانی که

جامه‌هایشان را بلند کنند و با لطف و مهربانی به تو بنگرند. تنها در تالاری غمزده، تنها در جایگاه مجرمان، در مقابل قضات ایستاده‌ای و باید به تنهایی در برابر شخص خود و قضاوت دیگران تصمیم بگیری. در انتهای هر آزادی، حکم دادگاهی هست؛ برای همین است که بار آزادی بر دوش سنگینی می‌کند، مخصوصاً هنگامی که تب داری، یا در رنجی، یا هیچ‌کس را دوست نداری.

آها دوست عزیز، باری کسی که تنهاست، نه خدایی دارد و نه اربابی، سنگینی روزها وحشتناک است. از این‌رو، حال که خدا از مُد افتاده است باید برای خود اربابی برگزید. واژگونی آن کلمه دیگر مفهومی ندارد، ارزش ندارد که به خاطرش کسی را برنجانی. حکمای اخلاقی ما را در نظر بگیرید که این‌همه جدی‌اند و به همنوع خود و به همه‌چیز عشق می‌ورزند. میان وضع زندگی آنها با وضع زندگی یک نفر مسیحی حد فاصلی نیست، جز اینکه آنها در کلیسا موعظه نمی‌کنند. به نظر شما چه چیز مانع گرویدن آنها به مذهب است؟ شاید احترام، احترام به انسانیت، بله، ملاحظه از حرف مردم. نمی‌خواهند که رسوایی به پا کنند، احساساتشان را پیش خودشان نگه می‌دارند. فی‌المثل من داستان‌نویس بی‌دینی را می‌شناسم که هر شب نماز می‌خواند. ولی علی‌رغم نیات شبانه‌اش، در کتابهایش بر سر خدا چه‌ها که نمی‌آورد! به قول نمی‌دانم کی، چه گرد و خاکی به پا می‌کرد! یکی از هواخواهان بی‌دینی که روزی در این‌باره برایش درددل کردم، دستهایش را، البته بدون بداندیشی، رو به آسمان بلند کرد و گفت: «شما خبر تازه‌ای به من ندادید، آنها همگی همین‌طورند.» اگر

حرفش را باور کنیم، هشتاد درصد نویسندگان ما، اگر فقط می‌توانستند امضاء نکنند، نام خدا را می‌نوشتند و تسبیح ذکر او می‌گفتند. ولی امضاء می‌کنند، چون به عقیدهٔ او خودشان را دوست می‌دارند، و تسبیح ذکر هیچ‌کس را نمی‌گویند، زیراکه از خود متنفرند. چون به هر حال نمی‌توانند از قضاوت خودداری کنند، پس ناچار در زمینهٔ اخلاق تلافی می‌کنند. خلاصه، آنها شیطان‌پرستان پرهیزکارند. به راستی چه زمانهٔ مسخره‌ای! جای تعجب نیست که ذهن مردم چنین آشفته باشد و یکی از دوستان من، که وقتی شوهری خوب و وفادار بود ایمان نداشت، همین که زناکار شد ایمانش به مسیح گل کرد!

آه از این زیرکان و بارگران و دورویان کم‌مایه، و با این‌همه تأثرانگیز! باور کنید، همه چنین‌اند، حتی وقتی که آسمان را به آتش می‌بندند. چه ملحد باشند و چه متدین، خواه اهل مسکو باشند و خواه اهل بوستون، همه مسیحی‌اند و مذهب را از پدر به پسر ارث برده‌اند. ولی نکته همین‌جاست که دیگر پدری در کار نیست، رسم و قاعده‌ای در کار نیست! همه آزادند، پس باید گلیم خود را از آب بیرون کشید، و، چون مخصوصاً نه آزادی را می‌خواهند و نه احکامش را، تقاضا دارند که کف دستی بخورند، قواعد وحشتناکی وضع می‌کنند، تل آتش و چوبهٔ دار به پا می‌دارند تا آنها را جایگزین کلیساها سازند. به شما بگویم، آنها همه «ساوُنارولا[1]»، هستند. ولی تنها به گناه

---

۱. Savonarola، خطیب و واعظ ایتالیایی از فرقه دومینیکن، که سعی کرد تا در فلورانس حکومتی مختلط، نیمی مذهبی و نیمی دمکراتیک، بوجود آورد و به جرم بدعت در مذهب زنده در آتش سوخته شد (۱۴۵۲-۱۴۹۸) ـ م.

معتقدند، هرگز به بخشایش الهی اعتقادی ندارند. البته دربارهٔ آن فکر می‌کنند. آنچه می‌طلبند همین بخشایش است، پله گفتن است، تسلیم است، سعادت هستی است و چه بسا، چون احساساتی هم هستند، نامزدی، دختر جوان شاداب، مرد درستکار، موسیقی است. مثلاً من که احساساتی هم نیستم، می‌دانید که چه رؤیایی در سر می‌پرورم: عشقی کامل با همهٔ جان و تن، روز و شب، مدام در آغوش یکدیگر بودن، کام از هم گرفتن و باز مشتاق هم بودن، و مدت پنج سال متوالی، و پس از آن مرگ. افسوس!

خوب، وقتی که نامزدی یا عشق مداوم در کار نباشد، نوبت به ازدواج خشونت‌بار می‌رسد، آن‌هم با قدرت و تازیانه. اصل این است که همه‌چیز، همچنانکه برای کودک، به شکلی ساده درآید، و برای هر عمل فرمانی صادر شود، و خیر و شر به صورت تعبّدی یعنی مسلم و بدیهی نشان داده شود. و من هم با همهٔ تعلق خاطری که به سیسیل و جاوه دارم، با آن موافقم. و با این‌همه مسیحی نیستم، گرچه نسبت به اولین نفر آنها احساس دوستی می‌کنم. ولی روی پلهای پاریس فهمیدم که من هم از آزادی می‌ترسم. بنابراین زنده باد ارباب، هرکس که باشد، تا جانشین قانون آسمانی شود. «ای پدر ما که موقتاً در اینجایی... ای راهنمایان ما، رؤسای ما که به طرز دلپذیری سختگیرید، ای رهبران سفّاک و محبوب...» خلاصه، ملاحظه می‌کنید، اصل این است که آزاد نباشیم و، در عین ندامت، از بی‌شرف‌تر از خودی اطاعت کنیم. دوست عزیز، وقتی همه مقصر باشیم، در این صورت دموکراسی خواهد بود. تازه، بی‌آنکه انتقامی

چون مردن در تنهایی را به‌حساب آوریم. مرگ فردی است ولی بردگی جمعی. دیگران هم، مثل ما و همزمان با ما، حسابهایی دارند که باید به آنها رسیدگی کرد، و مهم همین است. همه گرد هم جمع شده، اما زانوزده و سر خم کرده.

آیا بهتر آن نیست که مشابه سایر مردم زندگی کنم و برای این کار مگر سایر مردم نباید مشابه من شوند؟ تهدید، بی‌آبرویی، پلیس، لوازم این مشابهتند. تحقیر شده، محاصره شده، مضطرب، در این حال است که می‌توانم تمام قدرت خود را بنمایم و از آنچه هستم لذت ببرم و، خلاصه، طبیعی باشم. دوست بسیار عزیز، به همین دلیل پس از آنکه رسماً بر آزادی درود فرستادم، در خفا تصمیم گرفتم که باید بی‌درنگ آن را به دست هرکس که باشد بسپارم. و حالا هر بار که بتوانم، در کلیسای خودم مکزیکوسیتی، موعظه می‌کنم و مردم ساده‌دل را به این می‌خوانم که سر به اطاعت فرود آورند و هر طور که باشد با خضوع و خشوع آسایشی را که در بندگی است به چنگ آورند، ولو اینکه در آخر بندگی را همان آزادی حقیقی جلوه دهم.

ولی من دیوانه نیستم، خوب متوجهم که بردگی تا فردا حاصل نخواهد شد. بردگی یکی از محسنات آینده است، همین و بس. عجالتاً باید با وضع موجود بسازم و موقتاً هم که شده راه‌حلی بیابم. بنابراین لازم بود که وسیلهٔ دیگری بیابم تا حکم محکمه را به همهٔ مردم تعمیم دهم و بدین‌طریق از سنگینی آن بر دوش خود بکاهم. من این وسیله را یافته‌ام. خواهش می‌کنم کمی پنجره را باز کنید. اینجا به‌طور وحشتناکی گرم است. در ضمن خیلی هم باز نکنید، چون من

احساس سرما می‌کنم. نظریهٔ من هم ساده و هم ثمربخش است. چگونه همه را در آب اندازم تا خود این حق را به دست آورم که خویشتن را در آفتاب خشک کنم؟ آیا من هم باید مانند بسیاری از معاصران نامدارم بر سر منبر روم و بر انسانیت لعنت فرستم؟ این کار خیلی خطرناک است! روزی یا شبی، بی‌خبر صدای قهقهه بلند می‌شود. حکمی که دربارهٔ دیگران داده‌اید سرانجام مستقیماً باز می‌گردد و بر چهرهٔ شما می‌خورد و در آنجا ضایعاتی به‌بار می‌آورد. می‌پرسید: پس چه باید کرد؟ خوب، راه‌حل نبوغ‌آمیز این است: من پی بردم که عجالتاً، تا وقتی که اربابها با تازیانه‌هایشان از راه برسند، ما باید همچون کپرنیک استدلال را معکوس کنیم تا پیروز شویم. یعنی حال که نمی‌توان دیگران را محکوم کرد بی‌آنکه خود اناً مورد داوری قرار گرفت، پس باید نخست خود را محکوم کرد تا سپس بتوان دیگران را مورد داوری قرار داد. چون کار هر داور سرانجام روزی به توبه و کفاره می‌رسد، پس باید راهی معکوس در پیش گرفت و نخست توبه کرد و کفاره داد تا سرانجام بتوان به محاکمه و داوری رسید. متوجهید که چه می‌گویم؟ ولی برای اینکه منظورم را واضحتر کنم، به شما می‌گویم که چگونه کار می‌کنم.

ابتدا دفتر وکالتم را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برایم فراهم باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری برای این منظور وجود دارد. اما تصادف، سهولت کار، بازی تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این پایتخت آب و مه را

انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به گردش پیچیده‌اند، از جمعیت لبریز است و مردم از همه جای دنیا به دیدارش می‌شتابند. من دفتر کارم را در محلهٔ ملوانان در میخانه‌ای مستقر کردم. مشتریهای بندر متفاوتند. فقرا هرگز به محله‌های مجلل نمی‌روند، ولی آدمهای اعیان، شما به چشم خود دیده‌اید که لااقل برای یک‌بار هم که شده بالاخره گذارشان به جاهای بدنام می‌افتد. من مخصوصاً در کمین بورژوا هستم، آن‌هم بورژوایی که سرگردان شده باشد. با اوست که من بهترین نتیجه را می‌گیرم و با مهارتی بسیار از او لطیف‌ترین الحان را بیرون می‌کشم.

بدین ترتیب مدتی است که من در مکزیکوسیتی به حرفهٔ مفیدم می‌پردازم. حرفه‌ام، همچنان‌که شما خود تجربه کردید، اول این است که در حضور دیگران زبان به اعتراف بگشایم و خود را از چپ و راست متهم کنم. این کار دشواری نیست، زیرا حالا دیگر حافظه‌ام خوب است. البته توجه داشته باشید که من به شکلی خشن و ناهنجار خود را متهم نمی‌کنم، با مشت بر سینه نمی‌کوبم. نه، من کشتیم را به نرمی و انعطاف می‌رانم، وارد دقایق می‌شوم، گریز می‌زنم و حتی حاشیه می‌روم و بالاخره سخنم را بر وضع و حال شنونده منطبق می‌کنم و او را به تأیید و تسجیل آنچه گفته‌ام وامی‌دارم. آنچه مربوط به من است با آنچه در خصوص دیگران است به هم می‌آمیزم. وجوه مشترکمان را، تجربه‌هایی را که با هم از سر گذرانده‌ایم، ضعفهایی را که در آنها شریکیم، لحن مناسب را و بالاخره شخصیت باب روز را، آنگونه که بر وجود من و دیگران حاکم است، در نظر می‌گیرم.

ازاین‌همه چهره‌ای می‌سازم که تصویر همه است و در عین‌حال تصویر هیچ‌کس نیست. خلاصه صورتکی شبیه به آنچه در کارناوال به‌کار می‌برند: این صورتکها به قیافهٔ انسانی می‌مانند، ولی خطوط چهرهٔ آنها ساده‌تر شده است، و هنگامی که شخص در برابر آنها قرار می‌گیرد به خود می‌گوید: «عجب، این یکی را من در جایی دیده‌ام!» وقتی که مثل امشب تصویرسازی تمام شد، با ابراز تأسف آن را نشان می‌دهم و می‌گویم: «افسوس! ببینید که من چگونه‌ام.» و ادعانامه به پایان می‌رسد. اما، همان‌دم، تصویری که به معاصرانم عرضه می‌دارم به صورت آینه در می‌آید.

در حالی‌که بر سر خویش خاکستر افشانده‌ام، گیسوانم را به آهستگی می‌کَنم و چهره‌ام را به ناخن می‌خراشم، لیکن با نگاهی نافذ در برابر تمامی ابنای بشر می‌ایستم و قصهٔ شرمساریهای خویش را حکایت می‌کنم، بی‌آنکه اثری را که بر جای می‌گذارد لحظه‌ای از نظرم دور دارم. و هنگامی که می‌گویم: «من رذلترین اراذل بوده‌ام» وقت آن می‌رسد که تدریجاً و به‌طور نامحسوس در سخنرانیم «من» را به «ما» تبدیل کنم. وقتی به اینجا می‌رسم که «ما چنین موجوداتی هستیم» بازی به آخر رسیده‌است و آنگاه می‌توانم حقیقت وجودشان را به آنها بگویم. البته من هم مثل آنها هستم، ما همه از یک قماشیم. معذلک من از یک جهت بر آنها برتری دارم، اینکه خود می‌دانم، همین به من حق سخن گفتن می‌دهد. اطمینان دارم که شما متوجه این مزیت شده‌اید. هر چه بیشتر خودم را متهم کنم، بیشتر حق آن را خواهم داشت که دربارهٔ شما قضاوت کنم. از این بالاتر: شما را

تحریک می‌کنم تا خود بر خویشتن داوری کنید، و این کار به همان اندازه مرا تسکین می‌دهد. آه! دوست عزیزم، ما موجودات عجیب و بینوایی هستیم و، اگر اندکی به زندگی گذشتهٔ خود بازگردیم، موجبات بسیاری می‌یابیم که تعجب و خشم خود ما را هم برانگیزد. امتحان کنید. مطمئن باشید که من با احساسی کاملاً برادرانه به اعتراف شخصی شما گوش خواهم کرد.

نخندید! بله، شما موکل سختگیر و مشکل‌پسندی هستید، من این را از همان نظر اول دریافتم. ولی شما عاقبت به راه خواهید آمد، چاره‌ای نیست. دیگران اغلب بیش از آنکه باهوش باشند احساساتی هستند؛ فوراً می‌توان آنها را از راه به‌در کرد. در مورد اشخاص باهوش احتیاج به صرف وقت هست. کافی است که راه و رسم کار را عمیقاً برایشان توضیح بدهی، دیگر از خاطرشان نمی‌رود، درباره‌اش می‌اندیشند. بالاخره یک روز، پاره‌ای از روی شوخی و پاره‌ای از روی پریشانی، زبان به اعتراف می‌گشایند. و اما شما نه تنها باهوشید، بلکه قیافه‌ای آماده به‌کار هم دارید. با اینهمه اعتراف می‌کنید که امروز نسبت به پنج روز پیش کمتر از خود احساس رضایت می‌کنید؟ حالا من منتظر می‌مانم که نامه‌ای به من بنویسید و یا به پای خود بازگردید. چون اطمینان دارم که شما بازمی‌گردید! شما مرا به همین صورت بازمی‌یابید. و اصولاً من برای چه تغییر کنم، حال که سعادتی را که درخور من است به دست آورده‌ام؟ به‌جای آنکه از دورویی متأسف باشم، آن را پذیرفته‌ام، حتی در آن مستقر شده‌ام و آسایشی را که همهٔ عمر جستجو می‌کردم در آن یافته‌ام. به شما گفتم که مهم این است که

از داوری بپرهیزیم، ولی در واقع اشتباه کردم. مهم این است که شخص بتواند همه‌چیز را برای خود مجاز بداند، ولو اینکه مجبور شود که گاه‌به‌گاه بی‌لیاقتی خویش را به آوای بلند اعلام دارد. من از تو، و این‌بار بدون خنده، همه‌چیز را بر خود مجاز می‌دانم. من تغییر زندگی نداده‌ام: همچنان به خود عشق می‌ورزم و از دیگران بهره می‌برم. منتها اعتراف به خطاهایم به من اجازه می‌دهد که با سبکباری بیشتری از نو شروع کنم و دو برابر لذت ببرم: نخست از طبیعتم و بعد هم از احساس دلچسب پشیمانی.

از وقتی که این راه‌حل را یافته‌ام، خود را به دست همه‌چیز رها می‌کنم: به زن، به غرور، به‌ملال، به کینه و حتی به تبی که در این لحظه با لذت احساس می‌کنم که در من شدت می‌یابد. من بالاخره، و البته برای همیشه، حکومت می‌کنم. باز هم قله‌ای یافته‌ام، قله‌ای که به تنهایی بر آن صعود می‌کنم و می‌توانم از آنجا دربارهٔ همهٔ ابنای بشر داوری کنم. گاه‌به‌گاه، در فواصلی که به تدریج طولانی‌تر می‌شود، هنگامی که شب به راستی زیبا باشد صدای خنده‌ای را از دور می‌شنوم، از نو دچار تردید می‌شوم. ولی به سرعت همه را، مخلوقات و خلقت را، در زیر بار سنگین عجز خویش خرد می‌کنم، و از تو جان می‌گیرم.

بنابراین من در مکزیکوسیتی، هر چقدر هم که به طول انجامد، در انتظار شما خواهم ماند تا بیایید و اظهار ارادت و بندگی کنید. خوب، حالا این پتو را بردارید، می‌خواهم نفس بکشم. شما می‌آیید، مگر نه؟ من حتی شیوهٔ کارم را به تفصیل برایتان شرح خواهم داد، زیرا نسبت

به شما احساس نوعی محبت می‌کنم. شما مرا می‌بینید که چگونه طی شبهای متوالی آنها را از پستی و فضاحتشان آگاه می‌کنم. وانگهی، از همین امشب باز شروع خواهم کرد. نمی‌توانم از این کار دست بردارم و یا خود را از لذت لحظه‌هایی محروم کنم که ببینم یکی از آنها، به یاری الکل، در حالی که بر سینهٔ خود مشت می‌کوبد، از پا درمی‌آید. دوست عزیز، در این حال من بزرگ می‌شوم، بزرگ می‌شوم، آزادانه نفس می‌کشم، بر کوهم می‌نشینم، دشت در زیر چشمانم گسترده است. چه مستی‌بخش است که خود را پدر-خدا بینگاری و برای دیگران گواهینامهٔ دائمی فساد اخلاق و بدکارگی صادر کنی. من در میان خیل فرشتگان زشت سیرت خود، در اوج آسمان هلند، بر تخت می‌نشینم و انبوه مردمان را در روز حشر می‌بینم که از میان آب و مه بیرون می‌آیند و به‌سوی من صعود می‌کنند. به آرامی اوج می‌گیرند، و من می‌بینم که نخستین آنان به همین زودی رسیده است. بر چهرهٔ سرگشته‌اش، که با دست نیمی از آن را پوشانده است، خطوط اندوه و ناامیدی را می‌خوانم: اندوهی که از سرنوشت مشترک آدمیان ناشی می‌شود و ناامیدی از اینکه راهی برای خلاص از آن وجود ندارد. و من ترحم می‌کنم بی‌آنکه بیامرزم، می‌فهمم بی‌آنکه ببخشایم و مخصوصاً، آه، بالاخره احساس می‌کنم که مرا می‌پرستند!

بله، زیاد نقلا می‌کنم. چگونه می‌توانم آرام در بستر بخوابم؟ من باید که از شما بالاتر باشم، افکارم مرا به‌سوی بالا می‌برند. در چنین شبهایی، یا بهتر بگویم، در چنین صبحهایی (زیرا که سقوط به هنگام

سحر صورت می‌گیرد)، من از خانه بیرون می‌روم، با گامهایی شتابان در امتداد ترعه‌ها به راه می‌افتم. در آسمان کبود، لایه‌های پر نازکتر می‌شوند، کبوترها اندکی بالاتر می‌روند، پرتوی گلرنگ، که بر سطح شیروانیها می‌تابد، روز دیگری از خلقت مرا اعلام می‌دارد. بر روی دامراک، اولین قطار برقی زنگ خود را در هوای نمناک به صدا درمی‌آورد و در منتهاالیه اروپا شیپور بیدارباش می‌زند؛ اروپایی که در آن، در همین لحظه، صدها میلیون انسان، رعایای من، با دهانی گس، به زحمت خود را از بستر بیرون می‌کشند تا به‌سوی کار بی‌نشاط بروند، در این وقت است که من با بالهای اندیشه بر فراز این قاره، که بی‌آنکه خود بداند سر به‌فرمان دارد، اوج می‌گیرم و روشنایی اسطیتی روزی را می‌نوشم که در کار برخاستن است، و بالاخره از کلمات ناهنجار مست می‌شوم و احساس خوشبختی می‌کنم. بله، من خوشبختم، به شما می‌گویم که من خوشبختم. شما حق ندارید باور نکنید که من خوشبختم. من به حد مرگ خوشبختم! آه ای خورشید، ای سواحل دریاها، ای جزیره‌ها در زیر بادهای گرم موسمی، ای دوران جوانی که خاطره‌ات دل را به درد می‌آورد!

مرا ببخشید، از تو دراز می‌کشم. می‌ترسم که زیاد به هیجان آمده باشم؛ با این‌همه، من گریه نمی‌کنم. گاه انسان سرگردان می‌شود، به بدیهیات شک می‌کند، حتی وقتی که به اسرار زندگی لذت‌بخشی پی برده باشد. راه‌حل من البته کمال مطلوب نیست. ولی هنگامی که شخص به زندگی خود علاقه‌ای ندارد، وقتی می‌داند که باید آن را عوض کند، راه دیگری وجود ندارد، آیا جز این است؟ آیا این امکان

وجود دارد که کس دیگری شود؟ محال است! می‌بایست که دیگر هیچ‌کس نبود، لااقل یک‌بار خود را برای دیگری فراموش کرد. ولی چگونه؟ بر من سخت نگیرید. من مثل آن گدای پیرم که روزی، در ایوان کافه‌ای در پاریس، دست مرا گرفته بود و رها نمی‌کرد و می‌گفت: «آه! آقا، ما آدم بد و نابابی نیستیم، فقط روشنایی را گم کرده‌ایم.» بله، ما روشنایی را، صبحدم را، و بی‌گناهی مقدس آن کس را که بر خویشتن می‌بخشاید گم کرده‌ایم.

نگاه کنید، برف می‌بارد! اوه، باید از خانه خارج شوم! آمستردام در شبی سپید به خواب می‌رود، ترعه‌های یشمی تیره‌رنگ در زیر پلهای کوچک پوشیده از برف، کوچه‌های خلوت، صدای خفهٔ گامهای من، پاکی و صفایی زودگذر است، تا فردا که از نو گل و لای شود. دانه‌های درشت برف را ببینید که بر روی شیشه‌ها پریشان می‌شوند. حتماً همان کبوترانند. این عزیزان بالاخره تصمیم گرفته‌اند که فرود آیند، آبها و شیروانیها را با لایهٔ ضخیمی از پر می‌پوشانند، خود را بر پنجره‌ها می‌کوبند. چه یورشی! امیدوار باشیم که خبرهای خوش آورده باشند. همگان نجات خواهند یافت، مان، و نه فقط برگزیدگان. ثروتها و رنجها تقسیم خواهد شد و مثلاً شما، از امروز به بعد، هر شب به خاطر من بر کف زمین خواهید خفت. و از این قبیل کارها دیگر! خوب، ببینم، اقرار کنید که اگر از آسمان گردونه‌ای فرود آید تا مرا به همراه ببرد، یا اگر برف ناگهان آتش بگیرد، شما مبهوت می‌شوید. به این چیزها عقیده ندارید؟ من هم ندارم. ولی هرطور هست باید از خانه خارج شوم.

خوب، خوب، آسوده می‌خوابم، خیالتان راحت باشد! در هر حال، به ابراز تأثرات و به هذیانهای من خیلی هم اعتماد نکنید. در آنها منظوری هست. مثلاً هم‌اکنون که شما با من دربارهٔ خودتان حرف خواهید زد، من می‌فهمم که آیا اعترافات هیجان‌انگیزم به یکی از هدفهای خود رسیده است یا نه. در حقیقت، من همیشه امیدوارم که مخاطبم مأمور پلیس باشد و مرا برای دزدیدن «قضات پاکدامن» توقیف کند. برای چیزهای دیگر، کسی نمی‌تواند مرا توقیف کند، مگر نه؟ ولی این دزدی مشمول قانون است و من کارها را طوری ترتیب داده‌ام که شریک جرم شناخته شوم؛ من این نابلوی دزدی را پنهان کرده‌ام و به هرکس که بخواهد آن را ببیند نشان می‌دهم. پس شما مرا توقیف خواهید کرد، و این برای شروع کار خوب است. بعد شاید به بقیهٔ کار هم بپردازند. مثلاً سر مرا قطع کنند، و من دیگر از مرگ نترسم و نجات یابم. آنگاه شما سر مرا که هنوز خون‌چکان است بر فراز جمعیتی که گرد آمده‌اند بلند می‌کنید تا در آن خویشتن را بشناسند و از نو من به عنوان سرمشقی عبرت‌انگیز بر آنها تسلط یابم. در این‌صورت، همه‌چیز کامل می‌شد، و من چنانکه گویی اصلاً هرگز وجود نداشته‌ام زندگی خویش را، حرفهٔ پیغمبری دروغین را که در بیابان فریاد می‌کشد و حاضر نیست که از آنجا بیرون رود، به پایان می‌رساندم.

ولی، البته، شما مأمور پلیس نیستید، این‌طور کار خیلی ساده می‌شد. چطور؟ آه! می‌بینید، من خودم حدس می‌زدم. پس این محبت عجیبی که نسبت به شما احساس می‌کردم بی‌دلیل نبود. شما

در پاریس به حرفهٔ محترم وکالت دعاوی اشتغال دارید! من خوب می‌دانستم که ما از یک اصل و نژادیم. آیا همهٔ ما به یکدیگر نمی‌مانیم؟ بی‌آنکه روی سخنمان با کسی باشد دائماً حرف می‌زنیم، و همیشه در مقابل مسائل مشابهی قرار می‌گیریم، گو اینکه جواب آنها را هم از پیش می‌دانیم. بنابراین، تمنا می‌کنم، برای من حکایت کنید که یک شب، در ساحل رود سن، بر شما چه گذشت و چگونه موفق شدید که زندگی خود را به مخاطره بیفکنید. خودتان همان الفاظی را بر زبان آورید که از سالها پیش پیوسته در شبهای من طنین می‌افکنند و سرانجام من آنها را از زبان شما خواهم گفت: «ای دختر جوان، باز هم خودت را در آب بیفکن تا من یکبار دیگر فرصت کنم که هر دومان را نجات دهم!» یکبار دیگر، هان، چه بی‌احتیاطی نابجایی! استاد عزیز، فرض کنید که دعوت من عیناً پذیرفته شود. آنوقت باید به آن عمل کرد. وای...! آب چه سرد است! ولی خیالمان آسوده باشد! حالا دیگر خیلی دیر شده است. همیشه خیلی دیر است. خوشبختانه!

پایان